146

کتاب

مظهر العجائب

از مهمترین تالیفات حضرت قطب العارفین

شیخ فریدالدین عطار قدس سره

نگارش تقی حاتمی

بسرمایه آقای حاج سید احمد کتابچی

مدیر کتابفروشی اسلامیه

در چاپخانه اسلامیه چاپ گردید

۱۳۱۶

من کتب بسیار دارم در جهان
لیک مظهر را عجایب میکند ان

مظهر من وصف ذات مظهر است
انکه شهد علم احمد را در است

مظهر کل عجایب حیدر است
زانکه او در هفتمایه حی در است

ختم کردم این کتب بر نام او
زانکه دارم مستی از جام او

(عطار)

مظهر العجایب

از مهمترین تالیفات حضرت قطب العارفین

شیخ فرید الدین عطار قدس سره

بکوشش تقی حاتمی

تهران - خیابان ناصر خسرو
کتابفروشی اسلامیه

هست از نور خدا روشن دلم
حل شده از نور حیدر مشکلم

گشته روشن این جمیعه پاک من
شد زیارتگاه مردان خاک من

عطار

بسم الله الرحمن الرحیم
وبه نستعین

الحمد لله کما هو اهله والصلوة والسلام علی النبی الذی هو مستحقه وعلی آله واصحابه شموس الهدی ونجوم الاقتدا صلوات الله علیهم اجمعین برارباب دانش وبینش پوشیده نیست که تالیفات گرانبهای حضرت شیخ اجل فرید الدین محمد بن ابراهیم العطار کنجینه هائیست از اسرار سبحانی وحاوی لطایف ودقایق عرفانی است مخصوصا این کتاب را که بنام مبارک حضرت قطب الاولیاء والموحدین مظهر العجایب ومظهر الاسرار سیدنا ومولینا امیر المومنین صلوة الله وسلامه علیه تدوین نموده و بهمین جهته مسمی بنام مبارک آنحضرت نموده ومظهر العجایب نام نهاده وهمان رویه که در جوهر الذات ولسان الغیب ومظهر الذات دانش معمول داشته دراین کتاب نیز تعقیب نموده ومیگوید

مظهر کل عجایب حیدر است	انکه او در هفتمایه حی در است

ختم باد این کتب بنام او | جمله ذرات نقش نام او
مرتضی باشد یداللهای پسر | وین یداللهی از کلام حق بشر
مرتضی سید ان ولی حق یقین | امام در شان او آمد به عین
این کتابم در ثنای مرتضی است | این کتابم مدح شاه اولیاست
این کتابم داد بر عطار قوت | گفت از پیغام حی لایموت
این کتاب از صبح صادق آمده | پنجه بر روی نامحرم زده
این کتاب اسرار دارد صد هزار | نوین سخن عطار دارد صد هزار
این کتاب از پیش شادی میرسد | سازوت آگه که مهدی میرسد
این کتاب آئینه دل را جلاست | این سخن در دیوان خداست
مظهر من وصف ذات مظهر است | انکه شهر علم احمد را در است
گفتم این مظهر بحکم مظهری | کو بود از جوهر کل جوهری
جوهر کل ذات پاک مصطفی است | مظهر کل خود علی مرتضی است

و در این هنگام من شریف آن جناب متجاوز از صد سال بوده و در خاتمه کتاب این قسمت را تصریح نموده و میگوید .

اندرین سالی که طبعم گشت یار | بود سال پانصد و هشتاد و چار

سال عمر من ز صد بگذشته بود | جمله اعضایم بدرد آغشته بود

و بیشتر در این کتاب پرده از روی کار برداشته و بدون تقیه اسرار و حقایق را در آن موقع خطرناک کوشزد عوام نموده و به عادت در سوم صحیفه آن ایام پشت پا زده است و الحق خدمت بزرگی به عوالم اسلام و مذهب مقدس تشیع نموده است و بطوریکه میگارد ظهور این حقایق و اسرار را مرهون امر مولای مردان امیر مؤمنان صلوة الله و سلامه علیه دانسته و مدعیان را مخاطب قرار داده و میگوید

این همه تصنیف بین از عالمان | آنچه حق بوده نکرد ندی عیان
من عیان و آشکار اگفته ام | وین همه در ها بمظهر سفته ام
من نمی ترسم ز کشتن همچو تو | زانکه اسرارم علی گفتا بگو
من از و گشتم شه عرفان من | همچو نوری در میان جان من
رو تو گفت مصطفی را گوش کن | جام از ساقی کوثر نوش کن
نی محمد گفت باب علم اوست | امام در شان حیدر خود نکوست
راه دین راه علی دان بی یقین | تا شوی نور آلست راه بین

گر ترا عمری دو صد باشد بسال	وندران عمرت بخوانی قیل و قال
در تو در روزه شوی عمری دراز	ور شب دائم گذاری تو نماز
بی ولای او نیابی هیچ نور	روسیه باشی تو اندر نفخ صور

قطعاً بر وزان این حقایق در هنگام نفوذ بنی العباس جزیره بیزدی انکار و انفصال بمقام ولایت و استظهار اهل بیت رسالت بوده و نخواهد بود

چه باک از موج بحر آنرا	که باشد نوح کشتیبان

و چون یک مقدار از حالات خود را در این کتاب نگاشته و دوستان خود را به مطالعه آن زیاده از حد توصیه نموده و ترغیب می نماید لهذا مکرراً بشرح حال آنجناب را مکرر داشته و بمطالعه بمین کتاب وا گذار نمود زیرا علاوه از حالات خود نگاشته بهم بنام عده ای از بزرگان تعظیم فرموده که خوانندگان را بعقاید جماعتی از آنان که بر نهج شرع قویم و صراط مستقیم امیر المومنین سلام الله علیه سلوک می نموده اند آشنا می نماید و کاملاً معلوم میشود که رویه این جماعت نیز همان رویه و عقیده عطار بوده و چنانچه گاهی هم اظهار عقیده برله طرفداران خلفا نموده باشند ظاهراً از روی تقیه و خطر جان

و مال بوده است

از خداوند مسئلت میکنم که توفیقی عنایت فرموده و با نگارش رسائل دیگر حضرت عطار خدمتی نموده و همیشه از فیوضاتش نصیب گردد

و بالله التوفیق و علیه التکلان .

بس است حجت قاطع کمال و فضل ترا

همین کتاب که هر حرف اوست در ثمین

حرره العبد فقیر محمد معین حائری

چون کتاب مظهر العجائب حضرت قطب العارفین شیخ فرید الدین عطار قدس سره نایاب شده بود آقای تقی حائری بدست آورده و بقلم خود نگاشته و با دقت کامل تصحیح نموده اند و این جانب در چاپ آن مبادرت نموده و بدسترس آقایان دانشمندان فضلا و عرفا گذارده که عموم بهره مند شوند .

اقل الحجاج سید احمد کتابچی

هو

مظهر العجائب شیخ عطار قدس سره

رب وفق

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین بر ان جان — آنکه هست او آشکار و در نهان

در مقام لایزالی آشکار — در درون عاشقان بی قرار

آسمان یک پرده از اسرار او — وین زمین یک نقطه از پرگار او

ای سخنها از همه بود و نبود — وی خبرها از همه گفت و شنود

آسمان چون چرخ سرگردان او — قل هو الله آیتی در شان او

خاکرا از قدرت خود آفرید — عقل و جان آورد از صنعت پدید

آفتاب از صنع او گردان شده — ماه در هر ده در پیش غلطان شده

جسم را از خاک قدرت نقش داد — روح را از آتش و از باد زاد

روح را چون جان در این تن داد جا — سر اسرارش در این جان زد فضا

این زمین بگذشت از ایوان او — سخن آمد با کعبه دیوان او

هیچکس آسان نگنجش پی نبرد — تا بظاهر او یقین از خود نمرد

ای بخود ممسک در ملک جهان — کی بپایی تو ز کنه او نشان

ای ز تو غافل همه عالم تمام — سر اسرارت میان خاص و عام

دانه لطف معانی داشتی — در میان جان آدم کاشتی

چون حق آمد در درون تو نهان — این زبان عطار در هامی فشان

بعد ازین گویم همه نعت رسول — حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمد گویم و اطوار او — من یقین دانسته ام کردار او

در منقبت خواجه کاینات نبی اکرم صلی الله علیه و آله فرماید

آن محمد ختم و خیر المرسلین — آن محمد نور رب العالمین

آن محمد مخزن اسرار شرع — جبرئیل از خیل او پوشیده درع

آن محمد آیت صنع اله — آن محمد آفتاب عز و جاه

آن محمد مقتدای اهل دید — آن محمد آیت جلی الوحید

آن محمد خازن آیات غیب — آن محمد دیده مرآت غیب

آن محمد مظهر انوار حق — آن محمد دیده خود دید احق

آن محمد واقف سر شده — در دل عطار خود پیدا شده

آن محمد با دلی همدم شده — در میان جان و دل محرم شده

آن محمد روح انسانی شده — در دل درویش روحانی شده
آن محمد گفته با حق رازها — بعد از آن بشنیده او آوازها
آن محمد معدن حکمت شده — جبرئیلش پیک در خدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود — در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود — نه چو ما وابسته این و آن بود
از ظهور مصطفی آگاه شو — بعد از آن مردانه اندر راه شو
دین اگر خواهی سخن را راست گو — باش تابع بر امام راست گو
شهسوار لوکشف شیر خدا — از خدا دانی جمله راز را همنما
آن امامی کو بحق اسرار گفت — گفت با منصور و هم با دار گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت — از حقایق ذرهٔ او کی نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شنفت — هم از و بشنید و هم با او بگفت
او همید است تر من لدن — زان همی فرمود از اسرار او سخن
تو ز اسرار خدائی بود او — تو ز انوار عطائی بود او
تو ز اسرار محمد آنکه اوست — خود بداند هشتی که آخر هم خداوست
تو مگر قصهٔ آن نخوانده ای پسر — یا مگر از حق نداری تو خبر

سالها در جهل و ظلمت مانده — وز تعصب گرد و دوزخ تفته
ای تو را دنیا و دین بس نارست — چون تو را با کفی از اصل راست
ای تو مرد و دو ضروری آمده — در صور کو شیده صوری آمده
روز صورت بگذر و حق را ببین — تا شود این صورت حق الیقین
حق نخواهی دید الا با علی — رهبر کل جهانست آن ولی
باز گویم سر این عبارت تمام — گر تو هستی واقف سر کلام
نی خدا گفته است با داود تو — نی خدا گفته است با داود انما
نی خدا گفته است بلغ در کلام — گر بدانی علم تو گردد تمام
گفت با آدم خدا که بر گیر — گندم و در عالم جان تو میر
حیدر کرار گندم را نخورد — زان سبب در ملک معنی او نمرد
این سخن را بی زبان عطا گفت — و یچنین در یقین عطار گفت
گر تو مرد حقی این سر گوش کن — در زبان خامشی خود هوش کن
گفت زبانزا خود زبانی دیگر است — دین سخن را خود بیانی دیگر است
این سخن در مدرسه ها در نیست — در میان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذار در فنه دان — در میان عاشقان چون مرده باش

رقعه

اولیا با انبیا هردو یکند | هردو نور ذات بیچون بی شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان | مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر اولیا | جمله یک نور ند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مطهر چون نبی | این سخن را می نداند هر صبی

در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام و ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین

ای بدنیا جمله مقصود آمده | پرتوی از نور سبحود آمده
ای ز انوار حقیقت نور تو | وی ز اسرار حقیقت پور تو
هر حقیقت را که گفته بایزید | آن معانی را ز خمخانه تو شنید
ای ز تو هم آسمان و هم زمین | رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو دو نور شش آمده | هر دو عالم زان برونق آمده
ای دو نور از نور حق پیدا شده | عالمی زان نورها روشن شده
سالکان کار حق ایشان بدند | مظهر انوار حق ایشان بدند
پیشوای خلقشان میدان یقین | زانکه ایشانند شمع راه دین
از حسن می پرس سر اولین | وز حسین از اولین و آخرین
زین دو مظهر ای پسر گر حاصلی | جوی سنه باطنی و ظاهری

ای دو چشم مصطفی و مرتضی | وی دو نور انبیا و اولیا
در حقایق فسته العین رسول | در معارف زبده نقد بتول
جبرئیل از جان و دل آن جا کراست | جمله کرد بیان خاک درات
زاول آدم یکایک را نبی | از خدا در یوزه دارند این دعا
کای الهی جرم ما بر ما مگیر | وز گناهان گذشته در پذیر
جرم ما را بخش بر آل عبا | تا شود آئینه ما صیقلی
تو چه میدانی که ایشان خود کیند | رهبران آدمان خاکیند
آن یکی از بهر مقبول آمده | وان دگر از تیغ مقتول آمده
تا که کرد این جمله باشد لعنتی | تا ابد در نار باشد معذبی
چون بظاهر اینچنینها کرده اند | خویشتن را خود بدوزخ برده اند
لیک ایشان را چه نقصان از کمال | نور حق را کی بود آخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده | ای تو عین کل عرفان آمده
اول و آخر شما بودید عین | باطن و ظاهر شما بودید عین
از شما یک نور دیگر شد پدید | زین عباد آن در دریای دید
اوست باب اولیا عین الیقین | اوست اسرار معانی را معین

اوست در جانهای صدیقان دین — نور او بود است خود در آن و این
اوست دانا در همه روی زمین — اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین — اوست ظاهر بر ظهور آخرین
او ز دانش برتر از گردون بیان — او ز بینش رفته چون رفتار جان
او بدیده حق عیان اندر جهان — او بحق دانا و بینا بی گمان
ای ز تو سرا آلهی آشکار — وز محمد وز علی تو یادگار
یازده تن اوست سر اولیا — بوده نام او محمد زا تقیا
نام او نام محمد آمده — خلق او چون خلق احمد آمده
بوده باقر و صادق دو گوهر آمده — که علوم حیدری بر بوده اند
جعفر حیدر را عمل میکرده اند — پی باسرار لدنی برده اند
راه در طور شریعت برده اند — آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
گر تو اند راه ایشان مرده — از ملک کوی معانی برده
از خدا در جان ایشان راه بود — زین سخن دانای حق آگاه بود
هر که او از دیده شان آگاه نیست — گمره است و او یقین در راه نیست
هیچو کوران چند تو بی ره روی — هیچو غولان چند تو گمره شوی

راه حق را علی دان ای پسر — این بود ره گر بدانی سر بسر
جعفر صادق امام خاص و عام — چون ندانستی چه گویم والسلام
او جمیع اولیا را راهبر — از معارف گفته او بحر و بر
ای چو عطارت هزاران جوهر است — گشت را معنیت را در یقین
ای چو عطارت هزاران بیشه پیش — دشمنانت را رسد بر سینه نیش
ای ز تو روشن شده اسرار دین — دشمنان باشند با ما کو بکین
لیک از مظهر سخنها کو مگیر — در عجایبهای عرفان جو مگیر
زین سخن حاسد اگر دلگیر شد — هیچو خر لاغر ما پیر شد
روی دشمن در دو دنیا شد سیاه — زانکه او را نیست در دل جز شاه
جام اسرار معانی نوش کن — هیچو اصحاب حسینی جوش کن
یک سخن در گوش منصور او بگفت — هستی منصور را چون گرد رفت
گفت منصور این سخن را پایدار — گشت منصور و بشد تا پای دار
هر که او اسرار حق را فاش کرد — در جهان بیخودی او گشت فرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال — وز تو روشن گشته خود نور کمال
هست فرزند تو نور آسمان — موسی کاظم امام راستان

رهبر راه طریقت بوداود — در حقیقت جملگی مقصود اوست

شهوار دین پیغمبر بداود — در حقیقت هادی و رهبر بداوست

ای تو باب مظهر و سر کلام — هم تو گفته هست حق خود را سلام

ای تو راه و رهبر و ره بین شده — مؤمنان را پیشوای دین شده

راه تو راه محمد بیشکی — از علی نور تو آمد بیشکی

هست که راه تو نرفت او عور بود — کو نرفت و کور و رو کور بود

پس علی موسی الرضا آمد سلیم — ملک عالم زدست جانشیم

کرد مامون سعی و آورد ش بمرو — خود برادر دار مجلس فش غیر تو

آمد او اندر چنین ملکی عجیب — هست در ملک خراسان او غریب

تا کند والی ملک خود را — زانکه حق اوست جمله ملکها

ملک چون جمله عالم زان اوست — اولین و آخرین دیوان اوست

طوف او مانند حج مطلق است — حج اکبر دان که گفت او حق است

هست امام جن و انس و حش و طیر — این سخن باور ندارد مرد غیر

غیر خود مردود و لعنا آمده است — تا ابد در عین ذلها آمده است

یا علی عطار را اسرار گو — از زبان خود ورا انوار گو

تا شود روشندل و اسرار دان — نفحه هستان برارد در جهان

وصف تو هم از زبان تو کند — گفت تو هم با کسان تو کند

ای تو اسرافیل در صور آمده — همچو عزرائیل منصور آمده

ای تو چون جبریل امین مؤمنان — همچو میکائیل صاحب برجهان

ای تو خود نورا الهی آمده — واقف سر نگاهی آمده

هم تقی و هم نقی دان بوداست — ذات ایشان جامع آمد بر صفات

گر تو حق خواهی از ایشان طلب — تا بیابی راه حق را بی تعب

راه شرع مصطفی ایشان دهند — نه چو تو دنبال بدینان روند

رهزن بسیار داری ای پسر — خویشتن را تو نگهدار از خطر

الحذر زنهار از ایشان الحذر — تا نمانی سالها اندر سقر

بوالحسن دان عسکریرا در جهان — بوالحسکم دان مهر او در جان جان

مهر او در جان مومن بت پاک — می برم من مهر ایشان را بخاک

ای بحشه تو شفاعتخواه من — قرة العین رسول و شاه من

ای ز تو روشن جهان جود و علم — هم ولایت داری و هم کان حلم

صد هزاران اولیا رو بر زمین — از خدا خواهند مهدی را یقین

یا الٰهی مهدئی از غیب آر — تا جهان عدل گردد آشکار

مهدی و هادی و تاج انبیا — بهترین خلق و برج اولیا

ای ولای تو معین آمده — بر دل و بر جان روشن آمده

ای تو ختم اولیا اندر جهان — در همه جا نهان چون جان جان

عاشقان را عشق تو کرده مست — عارفان را جام عرفان داده دست

ای تو هم معشوق و هم عشق اولت — عشق تو بردست خود ما را ردست

دست ما و دامن تو ای امیر — این فقیر مبتلا را دست گیر

من پناه خود بتو آورده ام — حب تو با شیر مادر خورده ام

هر که او شه را بود در دین تو — مست گردد عاقبت از کین تو

هر که را حب تو باشد پیشوا — خلق را باشد یقین او رهنما

حب تو میراث باشد بنده را — چون ندارم طالع فرخنده را

باز ایم بر سر احوال خویش — تا کنم خود شرح قیل و قال خویش

این کتابم از غرائب آمده است — نکته سر عجایب آمده است

گفتم از سر عجایبهای خویش — ساختم مرهم پی دلهای ریش

در ذکر بعضی از تصانیف خود فرماید

بنده عطار است ناخوانده آمده — ای عجب من دیده بسیار دیده تو بود

آنچه من دیدم همه دیده تو بود — وانچه من کردم ز تو تقلید بود نیز

گر ازین سر هم نیابی کام خویش — جوهر الذات بیاور تو به پیش

آنچه از وی بشنوی در خویش من — تا شود سر عجایب پیش من

جوهر الذات سخن بی پرده است — همچو اشتر نامه مستی کرده است

گر تو از مرغ حقایق پی بری — منطق الطیر م بخوانی بر پری

مرغ عطار از زبان حق شنید — لاجرم از آشیان حق پرید

چونکه حق بشناختی شیرین بمن — تا شود این دید تو حق الیقین

رو تو اسرار ولایت گوش کن — وانگهی جام هدایت نوش کن

گر تو از جام هدایت می خوری — جانب شهر ولایت پی بری

رو مصیبت نامه را از سر بخوان — تا شود حاصل ترا مقصود جان

گر تو از خسرو یکی گل داشتی — بلبل مسکین خود نگذاشتی

خسرو دست سلطان و گل رخسار او — بلبل بیدل چه داند کار او

کار او با او گذار و دار پاس — زانکه داری ملک معنی بی قیاس

گر الٰهی نامه را گیری بگوش — جام وحدت را کنی بی شبهه نوش

پند نامه گر بیابی در جهان — تو عزیزش دار همچون جان جان

تا بیابی عزت دنیا و دین — آنگهی بر تخت سلطانی نشین

روبذکر اولیا مشغول شو — وانگهی چون شد ذکره مقبول شو
هیچ با ایشان ترک کن تجرید شو — دور روزی چند از تقلید شو
من کتب بسیار دارم در جهان — لیک مظهر را عجایب یکدان
مظهر کل عجایب حیدر است — در میان سالکان او رهبر است
ختم کردم این کتب بر نام او — زانکه دارم مستی از جام او
هر که او از جام تو یک قطره خورد — کوی دولت از میانه او ببرد
احمد مرسل چو رویت را بدید — گفت ایمنک نور حق از حق رسید
حق بسی گفته ثنا در شان او — کرنمیدانی بخوان قرآن او
گر تو از فرقان حق منکر شوی — پیشکی میدان که تو کافر شوی
ای ز بینش مقصد و مقصود حق — وی بدانش برده تو از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده — نور تو با ذات حق ملحق آمده
پر تو ذات الهی بود تو — بحرها چون شبنمی از جود تو

در بیان اسرار نبوت و ولایت سلطان جهان عشق از زبان ستاد خود

همچنین گفته است نجم الدین ما — انکه بود اندر جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان — منبع احسان و میر عارفان

شیخ نجم الدین کبری نام او — در جهان جان و دل پیغام او
گفت روزی مظهر سر خدا — بود بنشسته بجمعی ز اولیا
کاندر آمد از در خانه بسی — آن محمد کاو ست نقد هاشمی
پیش او بودند فرزندان او — هیچ نوری در میان جان او
چون محمد روی فرزندان بدید — مهر ایشان در دل و در جان خرید
بد نشسته بود در دل سلمان برون — داشتی مهرشان را در درون
پس زبان بگشاد و بس سرا گفت — وز معارف نکتها بسیار گفت
سر الله از شریعت یا گفت — وانگهی تا لامکان پرواز گفت
آنچه با حق مصطفی گفته براز — جمله میدان سی هزار اید لنواز
با علی گفتا فرزندان او — بود این اسرارها در شان او
پس علی رفت و سخن در چاه گفت — جملگی از گفت لا الله گفت
بعد ازان از چاه نی آمد برون — وین معانی را هم او گوید کنون
چون شنیدند از محمد زمزمه — گویا افتاد در جان و مدمه
خود بدیشان نکتها باز گفت — رمز اسرار حقیقت باز گفت
سر ز اسرار حقیقت باز کرد — وانگهی در لامکان پرواز کرد

ایچنین گفتند ره دانان ما — راه حق رفتند با شوق لقا

هر که راه حق رود حق بیندش — در همه دلها چو جان بنشیندش

هر که در کوی حقیقت راه یافت — در درون عارفان الله یافت

هست عارف نور سلطان ازل — گر نمی بینی مکن با من جدل

هر که نبود همه دل واقف الله نیست — وز بیان سر حق آگاه نیست

چون ندانستی به عرفان کی رسی — گر رسی آخر بسلطان کی رسی

راه رو بسیار دیدم در جهان — لیک یک رهرو ندیدم راه دان

راز ها گویم چو باشی مستمع — از حقایق وز معارف مجتمع

گفت پیغمبر که شاهی زان تست — مظهر سر الهی جان تست

در همه روی زمینی مقتدا — گفت این در حق شاه اولیا

شاه سر در شاه اکبر شاه نور — شاه عشق و شاه موسی شاه طور

شاه آدم شاه دین شاه کرم — شاه نوح و شاه طوفان شاه جم

شاه ابراهیم و یعقوب و پسر — شاه الیاس است اندر بحر و بر

شاه جرجیس است و یوشع را حرم — وان بود پیدا همان خاص و عام

شاه زکریاست داود زمان — با سلیمانست در ملک جهان

شاه ادریس است بی شک با شعیب — با چو موسی واقف اسرار غیب

شاه عیسی دست با سر آله — رفته او بر عرش اعلی چو ماه

شاه اسحق است و اسمعیل او — با چو موسی در کنشت از نیل او

شاه یونس بوده اندر بطن حوت — مشتق است از ذات حی لایموت

شاه بوده با جمیع اولیا — جمله را بوده بمعنی رهنما

شاه بوده با محمد در عیان — وز نهان دیده همه سرها نهان

شاه دان سر محمد بی شکی — تا محمد کی بداند خود یکی

شاه بد با جمله گردد بیان — شاه بد با جمله روحانیان

شاه با جبریل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم

شاه بد با انبیا در کل حال — شاه بد با اولیا در سر و قال

شاه بد با انکس که سر با جا گفت — وز درون خویش فی برآمد آه گفت

فی همیگوید که شاهم شاه بود — وز درون عاشقان آگاه بود

فی همیگوید که اسرار جان — شاه گفته در بیان جان جان

فی همیگوید که ای غافل ز شاه — انا می خوان تو از گفت اله

فی همیگوید که از من هیچ نیست — وز برون من بجز یک هیچ نیست

نی همیگوید که من دم نیزنم — وین منادی را به عالم میزنم
نی همیگوید که من عاشق شدم — در طریق شاه خود صادق شدم
نی همیگوید که من بر جان خویش — داغ دارم از کف سلطان خویش
نی همیگوید که داغم داشت سود — آن ز دست دوست مرهم می نمود
نی همیگوید که فریادم از اوست — وین فغان و ناله و دادم از اوست
نی همیگوید که او بد هست حق — تو همی دانی اگر بروی سبق
نی همیگوید که گویم حال خود — از برون دانند و از درون احوال خود
نی همیگوید که من نی نیستم — یا خود از مستان این می نیستم
نی همیگوید که بر گویم چه بود — با من اندر چاه تن آخر که بود
نی همیگوید که او خود حق نگفت — در میان چاه تن از حق شنفت
نی همیگوید که ای غافل ز شاه — غول دنیا برده است آخر ز راه
نی همیگوید که ای مرد رهی — می ندانستی که او بد بود حق
نی همیگوید که ای گم کرده راه — آخر الامر از که می جوئی پناه
نی همیگوید که ای خورد از ازل — چند گردی گرد هر در چون جعل
نی همیگوید که عرفان از که خاست — از امیر دین که شاه اولیاست

نی همیگوید که شرع اشتباه است — وین طریقت نیز از اطوار اوست
نی همیگوید که ای مقصود من — در میان جان توئی معبود من
نی همیگوید که راه او یکیست — زانکه در عالم ندارد او نظیر
نی همیگوید که دایم دم زنم — وین ندای عشق در عالم زنم
نی همیگوید که او منصور بود — دائما با نور حق در نور بود
نی همیگوید که او عطار بود — عاشقان را صاحب اسرار بود
نی همیگوید که این عطار گفت — سر این سر از خدا باید گفت
نی همیگوید که با من یار باش — در میان جان و تن دلدار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو — من بگویم سر این سر تو مگو
نی همیگوید علی از حق شنفت — هر چه حق می گفت جمله بر گفت
گفت نی در پیش نجم الدین سبب — کز درون نم خون دراند تا لبب
گفت گیری حال خود با من بگو — تا چه گفته است آن امام راستگو

در بیان آنکه امیر مقام نبوت و ولایت و تخریص نوکلیت و مجمعه شامل اوست

گفت نی تو گو مشو از حال من — که گرفتار آمدی در چاه تن
چند گویم از با من را گفت — زاولین و آخرین نیم با گفت

گفت آخر پند باشی در بدن — دار جان این رو چرا چون جان کنن

ای بجو دمغز دار شیخی خویش — در بریت دستار دار بر صوف کنش

جهد کن تا تو نکتبه کم کنی — ور نه طوق لعن در گردن کنی

رو تو ترک جامه و دستار کن — از معارف جان خود در کار کن

مصطفی پیش او توقیفی داشت — مرتضی از دیده او تحقیق داشت

مصطفی آلوده دنیا نبود — مرتضی آسوده اینجا نبود

مصطفی سد شریعت را ببست — مرتضی در عین انسانی نشست

مصطفی را جبرئیل آمد بپیش — مرتضی را خواند حق در پیش خویش

مصطفی در جسم چون جان آمده — مرتضی اسرار سبحان آمده

مصطفی در اسم اعیان آمده — مرتضی در عین انسان آمده

مصطفی رفته به معراج الله — مرتضی دیده زناهی تا باه

مصطفی از حق همه اسرار دید — مرتضی از نور حق انوار دید

مصطفی در راه عرفان زد قدم — مرتضی دیدست حق را دم بدم

مصطفی با حق تعالی را گفت — مرتضی با مصطفی آن با گفت

مصطفی گفته است با ایمان بگوش — مرتضی گفته است جام حق بنوش

مصطفی گفته است راه راست رو — مرتضی گفته است راز حق شنو

مصطفی گفته است با الله باش — مرتضی گفته است زو آگاه باش

مصطفی گفته است دین دین اوست — مرتضی گفتا دعا آمین اوست

مصطفی گفتا که حیدر جان من — مرتضی گفتا که ای ایمان من

مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد — مرتضی گفتا که علم احمد بداد

مصطفی گفتا علی با بها — مرتضی گفتا که یا خیر الوری

مصطفی گفتا که ای شیر الله — مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه

مصطفی گفتا شریعت جان ماست — مرتضی گفتا طریقت زان ماست

مصطفی گفتا که شرع دین شدم — مرتضی گفتا دلم حق بین شده

مصطفی گفتا که در عالم منم — مرتضی گفتا که با آدم منم

مصطفی گفتا که در من بست عیب — مرتضی گفتا که هستم سر غیب

مصطفی گفتا که حق با من بگفت — مرتضی گفتا که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم دام اوست — مرتضی گفتا که آدم نام اوست

مصطفی گفتا که عرفان نور من — مرتضی گفتا که انسان طور من

مصطفی گفتا که نور کل علی است — مرتضی گفتا که نام من ولی است

مصطفی گفتا که کعبه کوی او است — مرتضی گفتا که قبله روی او است

مصطفی گفتا که علم اولین — مرتضی گفتا که جفتم را بین

شیخ چون بشنید از می این سخن — گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن

گفت تا امروز من جان باختم — گفته او ایمان از بهم نشناختم

با همه دود چراغ و درس و علم — با همه خلق جهان بودم بحلم

این همه ذکر و دعا با ورد نیک — این همه خلق و کرم با کرد نیک

مدرسه با چند مسجد ساختم — خانقه هم چند طرح انداختم

وقف بسیار و غنیمت بیشمار — خانقه معمور و یاران دوستدار

این همه ظاهر بدنیا بود هیچ — خود نبردم من ز دنیا سود هیچ

رو تو سود خویش از ایمان بستان — تا بیابی در دو گوهر بیکران

سود و سودا در درون چه بود — این چنین ها در درون شه بود

از درون چه چون بدان آمدم — همچو نی نالان و محزون آمدم

سالها اندر درون چه بدم — همچو پشه بر سر بهره بدم

سالها من علم صوری خوانده ام — لیک در راه یقین وا مانده ام

مانده ام در چاه تن غرق گناه — چون کیا هی خیز و بیرون شو ز چاه

گر نباشد همدم جب تو شاه — کی برون آئی تو از چاه گناه

ای گرفتار درون چه شده — در پی غولان ره گمره شده

تو بخود افتاده در چاه تن — ایستاده راه و چاه ایمن زتن

تو رسن در حلق محکم کرده — در ته چاه فنا دم کرده

رو رسن بردست گیر و خوشدرا — از درون چه چو حلقه خویش را

ای تو شیخ و دعوی تو با درست — سلسله میدانی آخر از کدرست

گر تو دین او نداری مرده ئ — در یقینت نیست بس افسرده

این یقین عطار دارد از نخست — وین محبت از زمین او برست

این یقین عطار دارد از نخست — وین محبت از زمین او برست

این یقین عطار دارد از ازل — در نداری تو بود نیت دغل

این یقین عطار دارد هیچ و رز — تو برو از آتش حسرت بسوز

هر که او پیه و نباشد شاه را — راه گم کرده نداند راه را

گر تو مردی راه او رو همچو من — تا نیفتی در درون چاه تن

هر که او در چاه تن شد را یفتد — رفت در دریای کفر او نایفتد

گر تو خواهی سر چاه از من شنو — وین رموز سر شاه از من شنو

زانکه حیدر را ز درون با گفت — از دم منصور و هم از دار گفت

هم از و یعقوب و هم موسی شنید — هم از و عطار و هم کبری شنید

هم از و جبریل و هم آدم شنید — هم از و عیسای بن مریم شنید

هم از و آن سالک ادهم شنید — هم از و آن جمله عالم شنید

این همه اسرار ستر شاه بود — از درون ما همه آگاه بود

گر تو راه او روی واصل شوی — از دوئی بگذر که تا یکدل شوی

هر که دین او ندارد دلبوه شد — چون درختی دان که او بیمیوه شد

این سخن را تو مگو عطار گفت — حق تعالی با علی اسرار گفت

ای شده سسته جدا خود در تو — جبرئیل ار کمترین شاگرد تو

در معانی از همه آگه شدی — با جمیع رهروان همره شدی

با محمد گفت شه در صبحگاه — بس مبارکباد معراج آله

پس محمد گفت ای سسته آله — منظر سسته خدا و شمع راه

منظر سر عجائب شاه ماست — پر تو حق در دل آگاه ماست

تو بدست مصطفی دادی یقین — خاتم ختم رسل آن شاه دین

آنچه حق با تو بگفت او با تو گفت — تو با و گفتی و او از تو شنفت

منظر ما شمه از نام اوست — وین دو عقبی همه یکجام اوست

این همه اسرار اگر عطار گفت — از تو اسرار معانی او شنفت

هر که او اسرار ازو شنید — او یقین از شاه ما هی بدید

هر که او اسرار علی را گوش کرد — جام وحدت را لبالب نوش کرد

هر که گفت شاه را فرمان برد — در میان امتان جان ببرد

هر که او با شاه ما بیعت ببست — تو یقین میدان که از بیعت برست

هر که گفت شاه ما در جان نهاد — مصطفی بر در او در جان نهاد

هر که او با شاه مردان بد بهم — جای او کردند جنات النعیم

هر که او با شیر یزدان عهد کرد — عهد او با شد به عرفان بجوشهد

هر که او با شاه ما با شد درست — در میان باغ او طوبی بر ست

هر که او با شاه ایمان آورد — در میان سالکان جان آورد

هر که او در دین حق آگاه شد — با میان علی همراه شد

هر که او در راه عرفان زد قدم — بست او در ذات ایشان محترم

هر که او در شرع محکم ایستاد — در میان خلق محرم ایستاد

هر که او در راه حیدر راه رفت — از سلوک سالکان آگاه رفت

هر که او در راه حیدر دید یافت — از امیر المومنین تفسیر دیافت

هر که او در راه حیدر شد نخست — بیشکی گردد همه دانش درست

هر که او با مرتضی ایمان نبرد — در میان کفر سرگردان بمرد

هر که او از شاه مردان روی تافت — در دم آخر شهادت کی یافت

گر تو می خواهی که باشی رستگار — دست از دامان حیدر وامدار

رو تو فرمان خدا را گوش کن — می ز جام بل الی خود نوش کن

رو تو با حق راز خود را باز گو — در حقیقت نکتهای راز گو

تا تو از خود گم نه انسان نه — واقف اسرار آن جانان نه

عشق باشد گوهر دریای علم — عشق باشد مظهر غوغای علم

مظهر کل عجائب حیدر است — آنکه او در معنی ما به حیدر است

ختم باد این کتب بر نام او — جمله ذرات نقش نام او

در دریای نبوت مصطفی است — اختر برج ولایت مرتضی است

مرتضی باشد بدانه ای پسر — وین بدانه از کلام حق شمر

مرتضی میدان ولی حق یقین — امتاد در شان او آمد به پین

مرتضی داده خبر از بود و بود — یک زمان از راه حق غافل نبود

مرتضی میدان امام راستی — این سخن از من شنو گر راستی

راست دیدار است کشف راستی — کژ بان را راست سازد در نماز

تو چو قطره سوی بحر عشق رو — نه چو عاصی سوی کان فسق رو

تو چو قطره فرد باش و دور شو — وانگهی سوی بهشت و حور شو

جوی خلد و حور در دین دار تو — گر ندانستی شوی مردار تو

تو ز عقل خود بیگانه گیر تو — تا برادر نام یابی عشق پیر

رو تو خود را از میان بردار تو — تا ترا سلطان من دارد بکو

رو تو خود را باز گردان از وجود — تا بیابی در ازان دریای جود

رو تو خود را در میانه هست کن — تا بیابی سه معنی در سخن

روز دنیا دور شو چون مرتضی — تا بیابی تو عیان سه خدا

هر که او با نجبا لقای حق ندید — هیچ جوان در زمین حق چرید

رو تو انسان باش از انسان شنو — گر تو هستی راه بین و راه رو

راه بنیان مصطفی و مرتضی — غیر ازشان نیست اینجا مقتدا

گر تو می خواهی که از ایشان شوی — هر چه این بیچاره گوید نشنوی

رو تو این سه معانی گوش کن — آنچه گفتم نشنو و خاموش کن

راه ایشان گیر و فرد و فرد شو
در طریق اهل عرفان مرد شو

کم خور و کم گوی و کم آزار باش
حاضر سر رشتهٔ اسرار باش

می نشین با عارفان نیک خو
صحبت ارباب دنیا را مجو

با محبان علی همراز شو
در مقام بی خودی ممتاز شو

هر چه بینی نیک بین و نیک بین
تا ترا گردد معانی همنشین

هر چه گوئی نیک گو ای نیک خو
تا بماند در جهانت گفتگو

بیعت نیکو تو با مظهر ببند
تا شوی در مملکت معنی سربلند

جهد کن تا نیک باشی در جهان
در میان سالکان و عارفان

رو تو عشق آموز و صورت کن خراب
ورنه در دنیای دون باشی بخواب

علم حق را دان و خود با هوش شو
بعد از آن در علم معنی گوش شو

این علوم ظاهری را ترک کن
پیش عطار آ علاج مرگ کن

کز علوم ظاهری جز قال نیست
وز علوم باطنی جز حال نیست

از علوم ظاهری بی جان شوی
وز علوم باطنی ارمان شوی

از علوم ظاهری گردی خراب
وز علوم باطنی یابی ثواب

از علوم ظاهری بی او شوی
وز علوم باطنی با او شوی

از علوم ظاهری ترسان شوی
وز علوم باطنی انسان شوی

در علوم ظاهری جز ترس نیست
هیچ تو اسرار دان زر دهر نیست

دید علم ظاهری کورت کند
از لباس معرفت عورت کند

ای تو اسرار درون جان ما
هیچو خورشید جهان تابان ما

از درون و از برون تابان شده
سالکان را رهنمای جان شده

عرش و کرسی ذرهٔ از پرده‌ات
ماه و خورشید جهان پروردهات

این جهان و آن جهان یکقبش تو
در میان جان نشسته بخش تو

من که ام تا وصف آرم بر زبان
زانکه هستی در همه جانها نهان

یا امیر المؤمنین عطار را
خوش فروزان کن دراد اسرار را

یا امیر المؤمنین جان گفته‌ام
در معنی در معانی سفته‌ام

یا امیر المؤمنین با من بگو
سر اسرار خدا را رد برو

تا شود روشن دل و جانم تمام
تا که اوصاف تو برخوانم تمام

ای ز انصاف تو روشن جان من
پر تو نور تو شد ایمان من

یا امیر المؤمنین خود گفته
وین معانی چو در را سفته

جهد کن عطار خود را گوش دار
این معانی نهان را هوش دار

تو مگو پیش خران اسرار را — زانکه جز وهمی نبیند کار را

کار حال ماست در عالم مدام — سلسله در سلسله میدان تمام

سلسله در سلسله میرد بحق — چون نخواندستی چه دانی این سبق

من سبق را از علی آموختم — نی ز جبال جعلی آموختم

من سبق از کل کل آموختم — خرقهٔ ایمان از و بر دوختم

من ز دریا رخت خود برسته‌ام — در جهان دون بکلی رسته‌ام

من سبق را از که آورده‌ام — مصطفی را عذر خواه آورده‌ام

من سبق را گر بگویم فاش فاش — جمله مستان محو گردند از لقاش

من سبق از ذات او گویم مدام — چون نمیدانی چه گویم با تو خام

من سبق را از یقینم گفته‌ام — این یقین خود در خود نهفته‌ام

من سبق گویم ز انفاس کلام — با تو و با کل عالم خاص و عام

من سبق از میم گویم باز لام — یا ز الهام علائی زنام

من سبق گویم ولی تو هوشدار — در معنی مرا در گوش دار

من که با عطار خواهم گفت راز — وانکه با حق اوست دایم در نماز

چونکه عطار این رموز از سه شنید — گفت آمد نور حق از من پدید

ای ز تو روشن سپهر روی زمین — هست عطارت ز خرسن خوشه‌چین

من که ام تا دم زنم از گفت خود — من گرفتم در کلام مفت خود

من که ام یک بنده بیچاره — از مقام جان و تن آواره

من کیم خود گر دی از نعلین تو — ذره افتاده پیش عین تو

یا علی واصل کن این بی بهره را — تا شوم خورشید و گیرم دهر را

پس زبان بگشاد و گاهی عطار دین — داد دست اسرار و درهای یقین

چونکه عطار این شنید از پیر غیب — گفت عطارت ندارد هیچ عیب

گر همی خواهی که یابی یار را — در دل خود میطلب اسرار را

راه دین راه علی دان در یقین — تا شود نور الهت راه بین

در عجایب سر اوارم نهان — لیک جوهر را بیاید در بیان

تا بگویم حال و احوالت تمام — دانشی در وادی معنی خرام

گرچه سرها من بمظهر گفته‌ام — این کتاب از گفت حیدر گفته‌ام

بعد ازین خواهم سخن بسیار گفت — وین کتب را گفته عطار گفت

این کتب را مظهر حق نام کرد — در میان خلق عالم عام کرد

بعد ازین الهام با عطا گفت — میتوانی یک کتب از سر گفت

گفتمش گویم بحکم لایزال | هم بفرمان خدای ذوالجلال

در توصیف کتاب مظهر العجایب و جوهر اللغات و نتایج النهایات

یک شبی در بحر شاه اولیا | غوطه خوردم جوهری کرد او عطا
جوهر دانش نهادم نام او | من عجایب سرها دارم در او
هر که خواند جوهرم سلطان شود | روح مطلق گردد و انسان شود
هر که خواند جوهرم جوهر شود | بشکند دل را صدف گوهر شود
هر که خواند جوهرم چون جان شود | در میان گنج با پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان برد | در میان سالکان عرفان برد
هر که خواند جوهرم گوهر شود | در طریق راه حق رهبر شود
هر که او خود را ندانند او شود | هیچ منصور آن زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتب های مرا | تا در آن بینی حقدار ابی لقا
گر خدا خواهی که بینی در عیان | جوهر ما را و مظهر را بخوان
تا به بینی تو خدای خویش را | باز یابی سرهای خویش را
گر نه بینی کور باطن بوده ای | هیچ کوران در جهان فرموده ای
ای برادر چشم دیدت برگشا | غیر حق تو خود نه بینی هیچ جا

من در این گفتار ها حق گفته ام | در دران اسرار مطلق گفته ام
گنج عرفان و معانی بیشمار | اندرین آورده ام خود صد هزار
باز آیم بر سر این گنج خویش | زانکه بردم در عجایب رنج خویش
رنج من آن بد که سرگردان شدم | اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیامد جام داد | در میان عاشقانم نام داد
نام من عطار گفت و گفت گو | از من و از غیر من زنهار جو
زانکه عطاری تو در دکان من | هر چه جوییدت بده از خان من
زانکه این خوان از خدا آمد بمن | در دران او پیدا و پنهان سر کن
هست دریا ذره از خوان من | قرص خورشید است یکتا نان من
حق تعالی گنج اسرارم بداد | در درون من معانی را گشاد
از من اسرار خدا شد آشکار | از حدیثم نی بنالد زار زار
کرده با جان عالم معنی قرار | چار عنصر را بداده بود و تار
هر نبی باشد ترا ایمان درست | در علی باشد همه عرفان درست
ای تو از حق غافل و از کار خود | می ندانی هیچ تو رفتار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی | ور نه همچون دیو و چون شیطان شوی

ای تو در افتاده از راه ای حسن — مهد کن تا تو روی با جای خویش

منزل ما دامت جای عاشقان — دین رسوز صادقان و صالحان

سالک راه خدا انگس بود — کاین جهان در پیش او چون هیچ بود

بعد ازین او ترک سر گوید چو من — هیچ منصوری بود بی خویشتن

هر سه گر بگذشت از سر او بر افتاد — وین معانی در جهان عطار یافت

رو تو ترک غیر کن عطار شو — وانگهی از خواب خود بیدار شو

ای تو در دنیا گرفتار بدن — حیف باشد بر تو نام مرد و زن

نه زنی نه مرد در راه آمدی — دیو ملعونت برون برده ز راه

دیو ملعون چیست این یعنی بود — راه رو باید که با تقوی بود

راه رو دانی که باشد در جهان — با تو گویم گر نه گوری بی امان

راه رو در راه حق میدان نبی — بعد از ان میدان دگر ای غنی

راه میخواهی بیا اندیشه کن — رو تو مهر شاه مردان پیشه کن

گر تو از جان در پی هوش روی — از عذاب دوزخی ایمن شوی

گر تو مهرش را نداری در درون — بیشکی ملعونی و مردود دون

راه می خواهی اگر از راستی — از ولای مرتضی بر خاستی

دین چه باشد واصل اندر راه او — خود فشردن تخم در چاه او

هر که چون دانه بیفتد بر زمین — خود برون آید چو فانی این چنین

حال خود بشنو ز من ای مرد نیک — رو غم ایمان مرا بین تو بیک

در بیان حال استاد و تعلیم شیخ بنا بر امر مبارک حضرت

چون پدر این پند را تعلیم کرد — او ستادم هم مرا تعظیم کرد

گفت ای نور دو چشم صالحان — وز معارف نقد اسرار زمان

هیچ تو فرزند در گیتی نزاد — دشمنانت را سرو تن کو مباد

ای تو مقصود پدر در سر دین — از تو روشن گشته ایام یقین

ای تو در ملک دلم روشن شده — در میان باغ جان گلشن شده

من امام خود ز خود بشناختم — وانگهی دنیا و دین در باختم

دین و دنیایت نیاید هیچ کار — از من این سخن را گوش دار

گر نباشد آن امامت را خبر — از وجود خویش کی یابی خبر

رو تو در دین خدا ایمان بیار — تا شود سر نهانت آشکار

رو تو در دین محمد راست شو — هیچ عطار از طریقت چپ مشو

هر که دیدار و لی پیدا ندید — تو یقین میدان که او خود را ندید

چون پدر روزی بباستادم بپیش — نزد او از راه تعلیم آمدم

آن معلم بود وارث در علوم — حکمت یقان نموده در نجوم

او تصوف را نکو دانسته بود — در بالماس معانی سفته بود

در علوم جعفر او پی برده بود — پی باسرار نهانی برده بود

داشت او یک سلسله کانرا نسب — خاص اهل البیت گویند ای عجب

آن علوم از پیش جعفر داشت او — دین ز انفاس همیپرداشت او

چند وقت او در درون جان خویش — با خدا گفته معانی زان خویش

گفت یارب توشه راهم بده — در طریق عشق خود جاهم بده

تا شوم گویا و بینا و انگهت — همچو گردی باشم از خاک رهت

ای شده همچون فسر تابان بعلم — ای ربوده گوی معنی را بحلم

بود او از بود عرفان آمده — در جهان خورشید تابان آمده

لیک او از فخر دین راضی نبود — زانکه او در راه حق قاضی نبود

چند نوبت نجم الدین کبرای ما — آمد اندر پیش آن کان صفا

لیک جدم نیست تا نامش برم — از می سلطان خود جامش برم

هیچ منصور او هزاران جام خورد — نه چو آدم دانه اندر دام خورد

او ز عرفان خدا آگاه بود — هم باو اسرار حق همراه بود

سی هزار اسرار حق دانسته بود — از وجود خویش کلی رسته بود

سی هزار از گفته شرع رسول — سی هزار دیگر از راه عدول

جمله این سرها ز مکنونات غیب — از درون او در آمد جیب جیب

او ز خود بگذشته و گلشن شده — در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو عارف را زراه — خدمت شایسته کرده سالها

گفت کای فرزند فرزانه سخن — بشنو از من یادگار و گوش کن

با من از حق بود سر بی شمار — جمله خواهم کرد بر تو من نثار

وان که شب بودم بخلوت از کرم — ناگهان شخصی در آمد از درم

چون نظر کردم رسول الله بود — بر همه دلها و جان شاه بود

روی خود پیشش نهادم بر زمین — گفت سر بردار و سر حق بین

من بحکم او چو سر برداشتم — در دل خود نور حق افراشتم

چون نظر کردم بروی مصطفی — دیدم اندر پهلوی او مرتضی

مصطفی گفتا بمن کای مرد دین — می شناسی شاه دین را از یقین

می شناسم گفتم ای ختم رسل — اینچنان باز انکه هست او بحر کل

بعد ازان گفتار رسول هاشمی — کاین سخنها را ولی داند نبی

این معاینه ازکه آموختی — خرقه توفیق ایمان دوختی

گفتش را گفت با من راز گفت — قصه معراج با من باز گفت

زانکه او بابست بر شهر علوم — عرش را کرده شرف از قدوم

تا بکلی باشی خموش و دم بخود — کوی معنی را ببازادم بخود

چونکه خورشید جان مطلع شود — بعد ازان نور ولی مطلع شود

کوی معنی را کسی خواهد ربود — کاو جمال خویش را خواهد نمود

مست کشته همچو بسمل دم زده — عالم جانرا چو نی پر سمزده

پیش آید صادقی دل زنده — همچو نور آسمان رخشنده

جام اسرارش به تا در کشد — زو همه دریای معنی در چشد

او بود عطار و عطسه افشان شود — نور معنی از دمش در جان شود

او به عالم سرها گوید بما — از درون او برایند این ندا

همچو منصور انا الحق دم زند — آتش اندر جمله عالم زند

تو برو او را ز عرفان درس گو — نه چو واعظ تو سخن از ترس گو

رو تو او را از من و از شاه گو — سر اسرار خدا بی‌چاه گو

تا بگوید از زبان ما شما — تا بگوید از زبان ما شما

ما باو دادیم اسرار خدا — ما باو دادیم گویائی عشق

عشق ما در جان او سوزان شده — زاهد خود بین چه سر کردان شده

هر که او از نسر ما آگاه نیست — همت ما خود با و همراه نیست

هر که ما را در یقین نشناخته — در جهان ایمان خود را باخته

هر که راه ما رود ره یابد او — از نگاهی روی خود برتابد او

هر که از ما دور شد بیمار شد — دان که چون خفاش خشمش کور شد

چون شنیدم من ز استاد این سخن — آتشی در جانم افتاد از دهن

آتش شوق ولایت جوش کرد — جمله عالم را بسر بیهوش کرد

گفت پیر ره که او بی خود شده — در ره عرفان حق را شد شده

نقطه سر قلم با لوح گوی — بعد ازان نقش صور از لوح شوی

گفتش چون علم حق آمد درون — غیر حق را از دلم کرده برون

عشق با هستی من شد رهنمون
جمله کن از هستی خود رو برون

من بکلی خویش را کردم تباه — چون بدیدم مظهر ذات الله

یک چله در پیش آن سلطان بدم — در کمال سر او حیران شدم
آنچه گفت او گوش کردم من تمام — بر جمال شاه او کردم سلام
آنگهی از وی اجازت خواستم — جان خود از فیض او آراستم
جمله‌ی هستی خود کردم تباه — تا رسیدم من بدرگاه آله
هر که او را دید جمله حق بدید — پیشکی او در مقام حق رسید
هر که او را حق بداند حق شود — پیشکی او خود حق مطلق شود
هیچ منصور از انا الحق دم زند — جمله عالم را هم او بر هم زند
کفر و ایمان را گذارد حق شناس — تا نگردی در ره دین ناشناس
هر که او از دین احمد روی تافت — او بچاه ویل شیطان راه یافت
روز احمد پرس سر مرتضی — حق یقین آن گفته با اهل آتی
تو چه دانی سر این دریای دین — او ید الله است در حین الیقین
حق تعالی گفت در خم غدیر — یا رسول الله ترا آیات منیر
ایها الناس این بود الهام او — زانکه از حق آمده پیغام او
گفت کن تو با خلایق این ندا — هستم این دم خود رسولی بر شما
هر چه حق گفته است من خود دانکنم — بر تو من اسرار حق آسان کنم

جبرئیل آمد همین با من بگفت — من بگویم با شما راز نهفت
مرتضی والی عهد من بود — هر که این سر را نداند زن بود
مرتضی باب علوم مصطفاست — مرتضی کان کرم بحر صفاست
مرتضی بدحسن اسرار دان — مرتضی را بد حسین اسرار خوان
مرتضی را بود سلمان تکیه گاه — بوذر و قنبر غلام خاک راه
مرتضی را بود جبریلش غلام — زانکه استادش بدار از سر کلام
تو نمیدانی امام خویش را — بگذر از باطل بگیر این کیش را
مرتضی داماد و بن عم رسول — مرتضی اسرار حق دارد قبول
گر تو راه او نگیری بی رهی — هیچ موری او فتاده در چهی
این چنین گفته است قهار جهان — حی و قیوم و خدای غیب دان
رو تو راه راست اینک راستی — هم بیابی آنچه از حق خواستی
رو تو راه راست را از شاه پرس — گوش کن اسرار او از چاه پرس
تا بر آید نی بگوید قال او — در معانی جمله احوال او
نی همی گوید که اسرار علی است — صاف ایمان کرده در کارم علیست
تو چه دانی زانکه ایمان منست — خود ولای شاه مردان منست

هر که او را این سبا سیطان بود | بیشکی او خود ز مردودان بود

رو تو ترک رزق و این امساک کن | غیر حق را از دل خود پاک کن

ترک مذهبها کن و غوغا کن | عالمی را این چنین بر هم مکن

خارجی در رافضی دیگر مباش | جوی علم معنی دیگر مباش

مذهب بسیار باشد مختلف | این مگو نبود یکی پیش خرف

مذهب حق یک بود ای هوشیار | این سخن نقلست از شیخ کبار

رو چو ایشان تخم این اسرار جو | مذهب حق دار و از مذهب مجو

این کتبهائی که بینی در جهان | بی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که تصنیفات چیست | وین همه شرح و دلایل بهر کیست

بهر آنکس کو رود در مدرسه | شرح گوید از علوم فلسفه

آن بزرگ مدرسه او رز بود | در میان عارفان او خر بود

او ستاند غله و زر بیشمار | من بجای او بگیرم نوش و بار

زانکه تا او وقف میدانی بداد | جمله خون و ریم درویش و دلی است

هر که او منفی شد و قوی نوشت | بهر یک دینار او صد جا نوشت

بدعت و بهتان همه میکرد راست | تا یکی دیگر دهد کین حق ماست

در مذمت عالم نمایان مزور و احتراز از ایشان فرماید

او همی بیند که دارد نام و ننگ | در شود در نار و دوزخ پیش رنگ

رشوت بسیار و دعاهای تتیم | در نهانی گیرد او از روی بیم

پس بتیم بیکسی پیدا کند | مال او در دفتر خود جا کند

قاضی را یک ملازم بود فرد | ضبط کردی مال ایتام از نبرد

کرد پیدا او یتیمی بی سخن | قاضیش گفتا که مالش ضبط کن

شش هزاری داشت نقره آن یتیم | گفت حق داده مرا خوان یتیم

پس گرفت آن را بسوی خانه کرد | در یتیم بی پدر یکبانه کرد

بر گرفت او یکسه از بهر خود | پنج دیگر را بقاضی کرد رد

بی تکلف بهر خود قاضی گرفت | وین حکایت را مردم می نهفت

گفت قاضی تو چه کردی و چرا | گفت کردم خرج او بی ماجرا

کرد قاضی یکسه از بهر خدا | گفت دیگر را یکی دزدی مکن

چون برآمد چند روزی بر سخن | گفت با قاضی که ما را رحم کن

وجه آن مسکین یتیم متمند | برد و رد داد و فغانش در گمند

جمله را در دان بدزدیدند و رفت | جان از این آتش بود در تاب و تفت

گفت رو چون بر تو این دعوی نبست | با تو این دعوی بمعنی کی کنند
گوی زر را در دار من برده است | خاطر من زین سبب افسرده است
من بحفظ آن بکردم جهد نیک | جمله را محکم نهادم زیر ریگ
من زرت را چون امینی بوده ام | کی بدان من دست خود آلوده ام
هیچ بر تو می نیاید مرد باش | در غم و اندوه عالم فرد باش
چون یتیم آن زر طلب کرد از امین | پیش قاضی رفت نالان و حزین
ماجری گفتند با قاضی بجم | کرد قاضی نا توانرا متهم
گفت قاضی با یتیم ای بوالعجب | اینچنین در شرع ما نبود غریب
او یکی مرد امین و عادل است | سالها در محکمه دارد نشست
زو خیانت کی روا باشد روا | بر تو باشد زین حکایت حد را
دیگر آنکه هیچ می ناید بشرع | بر امین تو برای اصل و فرع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید | این سخن را گفت از شرع این بعید
کار قاضی این و کار مفتی آن | کار ملای مدرس را بدان
راه شرع اینست کایشان میروند | این همه دنبال شیطان میروند
راه راه مصطفی و آل اوست | چون بدانستی برو کاین ره تو راست

من بتو صد بار گفتم صد هزار | دست از دامان جمید در مدار
راه جمید رو که راه راه اوست | نور حق بد از دل آگاه اوست
راه راه اوست دیگر راه نیست | گر روی راه دیگر جز چاه نیست
خویش را هفکن تو اندر چاه تن | جهد کن تا تو برون آئی چو من
این همه دامها که این عطار گفت | در درون کوش او کرار گفت
گفت بشنو گیر در گوش این همه | تا شود روشن شب تو زین همه
زانکه شب تاریک و ظلمانی بود | در درونش آب حیوانی بود
من بسی شبها تهجی بوده ام | راه عرفان اینچنین فرموده ام
گنج جانست و جواهر معرفت | من از اینها میکنم با تو صفت
ای تو مفته در جهان و مال خود | رحم می ناید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو رحمت بری | مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری و بیرون روی | خود یقین میدان که تو ملعون روی
نیست دنیا ارزش مهر کس | تو فتاده اندرو چون خار و خس
ای گرفتار خیال و ظن شده | همچو حیوان در پی خوردن شده
با تو کردم بارها این ماجرا | تا کی تو پروری این نفس را

رو تو از دنیای دون بگذر چو من — گر تو انسانی گذر زین انجمن

ای تو در بازار دنیا بس خراب — می نداری هیچ در عقبی ثواب

بهر یک نان میر و سامان شده — در میان مردمان حیران شده

گر تو صد اشتر پر از دنیا کنی — دین جمله برغوغا کنی

سقف و ایوان سازی و سلطان شوی — تا جدا از ملک هندستان شوی

در چو اسکندر شوی با تاج و تخت — یا فسرده دلی شوی با خط و بخت

عاقبت راه فنا گیری به پیش — مفلسم بینی همه اعضای خویش

بعد ازان در خاک پنهانت کنند — پس عزیزان ختم قرآنت کنند

ای چنینها پس و فکر خویش کن — زاد راهت منظر درویش کن

رو تو درویشی گزین و پاک باش — در میان عاشقان چالاک باش

رو تو با حق باش در راه حق شو — تا بیابی سر عرفان نو بنو

تو نیابی بی دلی راه خدا — گر هزاران سال باشی رهنما

بی دلیلی راه گم کردد ترا — خوش دلیلی هست شاه اولیا

راه او راه محمد دان و باش — راه احمد دان ره یزدان شناس

هیچ عطار اندرین ره زن قدم — گر همی خواهی که یابی سر جم

رو تو کردی باش اندر پای او — تا دری یابی تو از دریای او

گر معلم رهی انسان شوی — ورنه میری تا که چون حیوان شوی

من بصنعت سحر دارم در سخن — من همم از حق دارم این سر کهن

من ز دریا جواهر آرمت — وندرو سرها بظاهر آرمت

اهل دل آگه شوند از مرز من — عارفان کردند فهم این سخن

فهم من در جان عاشق نور شد — زین سخن دانای ما مستور شد

هر که او مستور شد در راه عشق — هست او از جان و دل آگاه عشق

عشق سه کردان او در کل حال — حال او معشوق داند چون زلال

هر که او هم رنگ با خویش بود — از جهان گوی معانی را ربود

ای تو در راه خدا یکرنگ نه — ورز دون و دور بودن جز بهنگ نه

زنگ دلرا بتر اش و پاک شو — وانگهی در راه حق چون خاک شو

هر که چون دانه بیفتد سر کشد — خرم معنی را بیکدم در کشد

سر فشانی حق در درویشان بود — آه و سوز و درد هم زیشان بود

گر تو می خواهی که یابی دولتی — وارهی بی شبهه از هر ذلتی

رو طریق و راه درویشان بگیر — هیچو ایشان باش و ایشان باش و پکیر

هست شرع احمدی راه درست — هر که جز این راه رفت اورنج جست

هر که در الطاف سرمد باشد او — پیرو شرع محمد باشد او

گر تو نگذشتی همنشین جان شوی — هیچو ناصر سرور ایمان شوی

ناصر خسرو بخ چو نراه یافت — هیچو منصور انا الحق راه یافت

تو یقین میدان که شه بیراه نیست — گر روی راه دگر شهراه نیست

در عاقبت و پایان مردمی که اهل حق را تحقیر نموده و بیان حال ظاهر پرستان

پیر مردی بود سالک هیچو من — راه عرفان رفته در هر انجمن

سالها با اهل دل همراه بود — در مقام جان و دل ممتاز بود

گفتمش ای سالک راه الله — بارها گفتی بمن از سته شاه

هر چه گوئی تو بمن من بشنوم — هر چه فرمائی تو من هم پیروم

هر چه آید از زبانت در بود — گوشم از در معانی پر بود

باز گوای پیر سالک از عیان — آنچه عجایب دیده ای آخر از جهان

گفت گویم یک عجایب گوش کن — جام معنی را پیاخود نوش کن

بود در ایام من یک واقفی — تا مداری عابدی خوش عارفی

در کمال و حکمت او آگاه بود — هیچو منصور حسین او شاه بود

گفت با من یکچند از احوال خود — از مقام سیر و در احوال خود

من بگفتم آنچه گردی او سخن — گوش حکمت دار گفتاری بمن

سالها افشای راز و سر کرد — هیچ از سر خدا اظاهر نکرد

تا گهی سیرش به بغداد اوفتاد — دید غوغائی میان باغ داد

رفت تا بیند که چه غوغاست این — دید شخصی رو نهاده بر زمین

گفت یارب آگهی از کار من — از بد و از نیک و از گفتار من

یا الهی داد من زینان ستان — جمله‌ی هستند اینجا عاصیان

یا الهی تو همیدانی که من — شرم میدارم میان مردو زن

یا الهی جمله را کن سرنگون — زانکه هستند این همه از دین برون

یا الهی میرود من از جهان — داد من آخر ازاینها تو ستان

چون از و بشنید شیخ او آن زمان — گفت ای جلاد تیغ خود بران

بود ایوانی در آن منزل بلند — مرد را آورد و زان ایوان فکند

بر زمین افتاد و جان باحق بداد — همچنین ظلمی بشد بر نامراد

بعد از آن در آتش افتادند — در میان آتش بکدا ختند

شیخ ظاهر بین که چون اهرمن است — دشمن درویش و بد رهزن است

پیش رفتم در میان جمع من — ایستادم نزد شان چون شمع من

گفتم این غوغا و این جوشی که بود — این چنین زجری که کردند از چه بود

گفت شخصی کز کجائی ای جوان — گاه چنین سر را ندانی تو عیان

گفتمش مردی غریبم در زمان — میرسم از وادی هندوستان

گفت پس بشنو ز من احوال او — من بگویم جمله قیل و قال او

چند روزی جمله گی این مردمان — بر لب جاده نشستندی روان

صحبتی بگو و خلقی بی شمار — بر لب جاده نشستندی قطار

در میانه جمع درویشان بدند — جمله در اسرار حق پنهان بدند

جمع دیگر عالمان با کمال — جمله خوانده علمهای قیل و قال

جمع دیگر از عوام الناس هم — هیچ دود بر لب دریای غم

هر یکی از قول خود گفتند حال — اوفتاد اندر میانشان قیل و قال

بس مسائل در میانشان اوفتاد — هر یکی از پیش خود لب میگشاد

آن یکی گفت سخن از لب لب است — واند کرکشا که بنود در کتب

آن یکی گفت آدم اصل بود — واند کرکشا محمد وصل بود

آن دگر کرکشا محمد زاده است — ختم این معنی بشاه اولیاست

آن یکی کرکشا نبی را فضلهاست — بر ولایت این سخن میدان تو راست

آن دگر کرکشا غلط گفتی نه راست — خود نداند آخر این چه بیت مصطفی است

آن دگر کرکشا ولایت افضل است — زانکه این قول از کلام مرسل است

آن یکی کرکشا ولایت زان گفت — آن دگر کرکشا که در شان علی است

حضرت شاه ولایت نام اوست — در جهان جان همه پیغام اوست

شاه دین اسرار حق با من بگفت — دین معانی را ز غیر حق نهفت

شاه من با جبرئیل این راز گفت — راه معنی را بعبدان باز گفت

شاه من حق را بدید و حق بگفت — هم بحق او گفت و هم از حق شنفت

انبیا جانند شاهم جان جان — گر تو با هوشی بیا این را بدان

شاه من اندر ولایت سرور است — هر که این را می نداند کافر است

شاه من دارد ولایت زانگفت — رو بخوان در نص قرآن هل اتی

تا بدانی این ولایت زان گفت — این ثنا از قول حق در شان گفت

حق ترا فضلی عجب بر جان زده — راه دینت میکنی شیطان زده

بستر او در تو را خود پاک نیست — گر ترا مردود گویم باک نیست

من همیگویم امام حق علی است — در دو عالم پیشوای او خود ولی است

چونکه بنشستند از دو جمع کبار — خوردند او را ابزار ریهای زار

دست بستند و گرفتندش بزور — پیش شیخ وقت بردندش بزور

تند شد آن شیخ و گفت ای مرد دین — این سخن هرگز نباشد از یقین

این ولایت را که گفتی نیست آن — این ولایت را بگویم از عیان

این ولایت حق پیغمبر بود — پیش اهل سنت آن باور بود

این ولایت را که گفتی نیست آن — این ولایت را بگویم از عیان

او خلیفه بود کی بود او ولی — این ولایت را نبی دارد جلی

شیخ گفتا میدرم او را نیم — تا ازین مشت رواض وارهم

شیخ در نزد خلیفه شد روان — در عقب رفتند جمعی مردمان

چونکه درگاه خلیفه او بدید — گفت حاجب را بگو شیخت رسید

چون شنید او نام شیخ و شاد شد — پس بنزد شیخ خود آزاد شد

شیخ گفت ای حاکم امن و امان — اینچنین دیده است شیخ اندر زمان

پس با احوال را گفت او تمام — در برون در ایستاده خاص و عام

پس خلیفه گفت با شیخ کبار — من ازین مردم بسی گشتم فگار

من ز اولاد علی هم گشته ام — تو نه پنداری که من گمگشته ام

من بروی جعلقی در بسته ام — تا ازین فتنه بگلی رسته ام

یک امیری بود پیش از بزرگ — بود اصل او همه از خیل ترک

بود نام او اصیل نژد کبیر — بود اصل او سمرقندای فقیر

گفت رو او را بگویش انگبین — پس از و چشم محبانش بدوز

این سخنها هر که میگوید بگویش — گر هزارند آن همه در صد بگویش

پس بگفت آن شیخ با میر این سخن — هست در کارت ثوابی جهد کن

گر گناهی باشدت آید ز من — وا بگو از گردن ایشان ز من

چون بدید آنمرد عارف آنچنان — چون بدید آن ناصر خسرو چنان

یا الهی من فقیر و بی کسم — با چنین مشتی منافق چون رسم

یا الهی داد مظلومان بده — شیخ شیطان را ازین نصرت مده

زانکه در ظلمش جهان گردد خراب — این دل پیر همشان گردان کباب

بعد ازان گفتم که از خون دوان — زار نالیدم به خلاق جهان

یکشبی بودم بمجلس در دمند — یا دل مجمره وح و جان مستمند

یک ندا آمد بگوشم کی حکیم — خیز و رو زین مملکت بیرون سلیم

از خدا آید عذاب بیحساب — اولش رنج آید و آخر عذاب

چون صباح آمد برون خم سپهر — پس دبا افتاد در جانشان چو مهر

زد بجا آن تیر بر شیخ دون — بعد از آن شد سر بدین سر نگون

بعد از آن آن شاه و آن لشکر تمام — همچو مردند و نماند از خاص و عام

این بلا بر جان اهل بغی بود — وانکه در خون محبش سعی بود

خود همه رفتند اندر قهر او — همچنین باشد اندر نهر او

لشکر دنیا ندارد حرمتی — راه حق رو تا بیابی عزتی

عزت مردم بمال و جاه نیست — راه شو رو تو جز این ره راه نیست

گر تو سه شاه ناری بر زبان — هیچ عزت می نیابی در جهان

سر زود گر سر بگوئی فاش تو — گوش کن در یاب معنیهاش تو

من سخن را راست گویم در جهان — زانکه دارم از ولای او نشان

من نگویم هیچ در عرفان دروغ — تو همی ریزی بمشکت هیچ دوغ

خود مران از شاعران شعار تو — بشنو از من معنی اسرار تو

من نگویم شعر و شاعر نیستم — در میان خلق ظاهر نیستم

این معانی از ملکوت گفته ام — در بالماس معانی سفته ام

من بهیچ اشیا ندارم این طلب — زانکه دارم درد دین خود در لب

شاه من داند که لب لب نجاست — وین چنین اسرار معنی از کجاست

از زمان آدم آخر زمان — کس نبوده هیچو من اسرار دان

خود کتبهایم همه در پیش گیر — تا شود روشن تو کفار پیر

بعد از انی جوهر و مظهر بخوان — تا شود این مشکلات تو عیان

هیچ سیدانی که حیدر کی دمید — هفتصد بد این هدایت را که دید

آن یکی مظهر بُد از سر الله — همه که این دولت روشن شد چو ماه

چون ندانی مظهرش جان نیست — خود نداری دین و ایمان نیست

حال شیخ و قاضیت کردم بیان — گر نمیدانی برو جوهر بخوان

زین جهان نه شیخ و قاضی شد نجات — دین و دنیاشان همه برباد رفت

این نصیحتها که کردم گوش کن — جام از مظهر بگیر و نوش کن

تا بیابی آنچه مقصودت بود — باز یابی آنچه مطلوبت بود

ور نه رو می باش تو با شیخ باش — باش مرد قاضی و قاضی شناس

باش مولانا و فتوی مینویس — نکته و سودا و سودا مینویس

یا برو تو خود مدرس در علوم — تا که حاصل گردد اوقاف روم

یا همه مردی تو از این جهان — تا بیابی در میان خلق نان

یا برو دیوانه شو یا همه — یا بری از خلق و عالم گیر شو

یا برو دهقان شو و تخمی بکار — تا ماجه آورد آن تخم بار

هر چه کاری خود همان را بدروی — بعد از آن در دین احمد گیر خوی

گر تو شیخ دهر باشی در بزرگ — در تو باشی در جهان چون تار و مرگ

عاقبت زین عالمت بیرون کنند — سوی آن عالم که دانه چون برند

هست دریائی پر از خون موج موج — خود فتاده خلق در وی فوج فوج

من از آن دریا یکی رسته ام — هیچ کو سلمان از آنجا جسته ام

پیشتر از آنکه مرا آنجا برند — وین تن زارم بدان وادی برند

من تن خود را بیاد آمد ختم — روح خود را این مجرد ساختم

صد در و دین کامنه سر بگشود — هر چه بد بد جمله را کردم بدرود

آینه غو عاقبت بیزار از اوست — زانکه خود منز لگه شیطان اوست

ای تو گشته با شیطان صبح و شام — وز بدی کردن برآوردی تو نام

خوب یاری خوب نامی خوب بیت — هیچ کو شخص تو بعالم بود نیست

وای بر کار تو و بر حال تو — هیچ نامد از تو در عالم نکو

گر تو می خواهی که باشی رستگار — دست از دامان حیدر وا مدار

رو تو در امر خدا تعظیم کن — خلق را کن شفقت و تعلیم کن

تا بیابی تو نجات از فضل به — در خود کن قل هو الله احد

تا شوی واقف ز اسرار کریم — بر طریق دین حیدر شو مقیم

غیر از این هر دین که داری محو کن — تا بیابی مغز عرفان زین سخن

در بیان فرمایش سلطان سریر ارتضی علی بن موسی الرضا

در معنی حدیث قدسی

ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی

این سخن نقلست از سلطان دین — از امام متقین ایمان و دین

آن امامی کو حقیقت باب بود — در میان بحر دین کو راب بود

اسم او خواهی که دانی زاد پاک — هست نام او علی موسی الرضا

آن امامی کو طهارت دید حق — جمله اهل الله را داده سبق

آن امامی که به غیر از حق ندید — عالمی انوار از و آمد پدید

گفت تو خواهی که ایمانت بود — انس و جن جمله بفرمانت بود

تو ز دین مصطفی جاہل مباش — در طریقت مرتضی غافل مباش
دہ تہ دین و ذکر حق را کن نثار — تخم حب مرتضی در دل بکار
ہست ذکر حق حصار و شرط آن — حب آل مصطفی باشد بدان
گفت پیغمبر حدیثی پر ملا — ہست این معنی خود اندر پیش ما
رو تو از عطار پرس اسرار او — زانکہ دارد مظہر انوار او
ای ز انوارت جہان روشن شدہ — قصہ خورشمی از آن روزن شدہ
چند گویم من تو اسرار را — خود ز کل نشناختی انوار را
ہست تا نور خدا روشندلم — حل شدہ از نور حیدر مشکلم
گشتہ روشن این ضمیر پاک من — شد ز یار نکاہ مردان خاک من
زانکہ من عطار ثانی آدمم — در وجود خویش فانی آدمم
خود مرا مولود در شاپور بود — لیک اصل من بکوہ طور بود
طور چبود مظہر اسرار او — نور چبود واصل انوار او
نور طور خود در و دیدم عیان — کر تو می پرسی بیا نزد یکمان
زانکہ چون منصور واصل آمدیم — نی چو زراقان جاہل آمدیم
بیعت ما بیعتی ناسخ شدہ — گشتہ این بیعت بدین دارث

دین خود را میکنم من آشکار — گر بر زم آتشی ان در پای دار
دین من دین امیر المؤمنین — راہ من راہ امام المتقین
تا بدین چیزی داریم رو — یکجہتہ باشیم اندر دین او
تو ز دین لفظی بر اری بر زبان — خود نمیدانی معانی را عیان
روز قصہ آن مغز گردد پوست تان — پوست را اندر پیش کرکسان
رو عنان این مغز جان اولیاست — اینچنین معنی بیان اولیاست
روز قصہ آن صورت معنی بہ بین — تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود نمیدانی کہ قرآن نطق راست — ناطق او در نمیدانی کجاست
ناطق او خود امیر مؤمنان — در کلام انہ نطق او بیان
او بود در قصہ آن ناطق یقین — زانکہ او گفتہ است نطقم را چنین
ناطق من خود محمد بود شاہ — ز و تو واقف نیستی از اسرار الہ
جملہ اسرار خدا آمو ختم — جامہ از نا علیا دو ختم
گر ہمہ ارزان سبیل باشی در طلب — در ہمہ ارزان جام گیری تا بلب
در ہمہ روزی کہ داری صد نماز — در شوی با روزہ در عشری دراز
گر شوی غزالی طوسی بہ ہر — در برون آری بسی در ہا ز بحر

گر تو باشی چون اویس با صفا
ور حسن گردی تو خود بصری نما

ور چو مالک تو نه دینار جو
چون محمد واسعی تو یار جو

گر تو باشی همچو ایشان در ورش
ور پیابی در طریقت پرورش

ور چو بوخالد شوی در عمر و مال
ور چو بوعلی باشی بجمال

ور شوی تو همچو عتبه ذکر گوی
ور پیابی تو دران سیرابروی

ور تو همچون رابعه باشی خموش
ور تو باشی همچو فضل اندر خروش

گر چو ابراهیم ادهم در جهان
ور چو بشر حافی آئی رانوان

گر شوی ذوالنون مصری پرفحن
بایزیدی گر شوی بسطام فن

ور چو عبدالله مبارک آمدی
ور چو لقمان نور تارک آمدی

گر تو چون سفیان ثوری عارفی
چون شقیق بلخ از کل واقفی

گر شوی داود طائی باوفا
ور چو حارث شد جناب با صفا

ور سلیمانی ودارائی بدرد
ور محمد ابن سماکی تو فرد

گر محمد ابن شیخ اعلم شوی
احمد حرب ازین عالم شوی

گر چو حاتم کو اصم بد عالمی
ور ابو مهلی و دین کرمی

گر شوی معروف کرخی در کرم
ور سری سقطی گردی تو هم

گر سوی تو همچو فتح موصلی
ور شوی چون احمد خاری ولی

گر چو سلطان خضرویه راه
یا بی و گردی بملک فقر شاه

یا بگردی بوتراب نخشبی
یا شوی تو همچو شیخ مغربی

یا چو یحیای معاذ و شه شجاع
کاین دو شه کردند عالم را وداع

گر چو یوسف بن حسین رودران
باشی و عبدالله جری روان

یا تو چون بوحفص حداد ی شوی
از علوم دین دل آبادی شوی

یا تو چون حمدون قصاری شوی
یا تو چون منصور عماری شوی

گر شوی چون احمد عاصم علم
ور شوی همچون حبیب محترم

عمرو عبدالله کی گر شوی
بر سر مردان عالم در شوی

گر تو چون حمزه ز باشی سرخوش
چون حسین نوری آئی در خروش

چون محمد گر بود همش ردیم
بر سر ارباب عرفان بد زعیم

گر شوی ابن عطا در کار حق
ور چو ابراهیم رقی یار حق

یوسف اسباط یا یعقوب پیر
همه جوری آنکه بود او بی نظیر

چون محمد کو حکیم ترمذی است
آنکه او سر در ملک بخود ذیست

بوالحسن آن شیخ نوشجی شوی
یا تو چون در آق راه دین شوی

گرچه بوحمزه خراسانی شوی — ور براه حق باسانی شوی
ور شوی عبدالله ابن الجلا — ور تو باشی چون علی مرتجا
جملگی گردند کار راه حق — تو بری در معرفت زانها سبق
احمد مسروق اگر باشی بدهر — ور شوی سمنون محبون نور شهر
ور شوی ورته چون شیخ کبیر — در میان اهل عرفان بی نظیر
ور چو بوالحسن گردی کاردان — بو محمد مرتعش را همزبان
ور تو منصوری و حلاج اسم تست — جمله انوار خدا در جسم تست
همچو فضل احمد مبری شوی — بوسعید بن ابوالخیری شوی
ور چو شیخ مغربی گردی عیان — چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
گر شوی تو همچو نجم الدین رضا — از تو گیرد عالمی نور و صفا
ور چو سیف الدین و مجد الدین شوی — چون علی لالا تو هم ره بین شوی
ور هزاران سال تو شیخی کنی — ور شوی در ملک عرفان تو غنی
گر کتبهای جمادی بشنوی — ور تو عمری در ره عرفان شوی
راه یک دان تو دو باشد کار حق — این سخن را گوش کن از شاه حق
این جماعت جمله از خود رفته اند — راه بین باشند و جمله راه دان

راه این جمله یقین میدان یکیست — گو رباشد آنکه را در این شکیست
بود اینها را مسلم راه شرع — با حنیفه بوده جمله اصل و فرع
همچو ایشان باش در دین پایدار — تخم ایمان در زمین دل بکار
تخم ایمان را به عالم نوع دان — تا که گردد سبز ایمانت عیان
چونکه گردد سبز بار آرد ثمر — رو تو این بر را چو جان خود شمر
بعد ازان جانرا بجانان وصل کن — دست در دامان جمله انبیا مکن
گرچه مردم این بسی دارد یکیست — تو ندانی که این دین مذهب نیک
راه دانا نامی که بر حق رفته اند — راه حق را هست مطلق رفته اند
جمله یکسر دیده اند پیش شاه خود — چون بدانستند انسان راه خود
جمله دانند این جماعت شاه را — گم نکردند از حقیقت راه را
هر که در راه ولایت اوفتاد — او بشهر دین احمد چون درافتاد
هر که در راه علی رهرو شده — در میان جان ما ایمان شده
هر که در راه علی از جان گذشت — تیر او از منجنیقیس او ان گذشت
هر که در راه علی دارد قدم — هست در دار بهشت او محترم
گر تو مردی سر شاه از من شنو — مظهر حق را بدان با او گرو

هست عطار اینستان خود حیدری — یافته در دین حیدر صدری

هست عطار اینستان با نبه دست — دامن او گیر ای طالب تو چست

زانکه هستی چون او داری ربی — رهبر عطار آمد صدری

سر در مردان عالم شاه ماست — در حقیقت دید او همراه ماست

من به دیدم دید او در خویشتن — زان بنالم همچو بلبل در چمن

بلبل طبعم از و گویا شده — چشم دید من از و بینا شده

عالمی روشن شده از نور او — وانکه هست انسان کامل پور او

هر که راه او رود فرزند اوست — رشته جانهای ما پیوند اوست

گمره است آنکس که غیر او بود — ور خدا دوست آنکو نشنود

بشنود هر کس بجان این گنج را — در جهان جان شود هنباز ما

رو شنیدم نطق و لطفش او بداد — این همه اسرار در جانم گشاد

این چنین معجز همه را غیب دان — بعد از این عطار گشته غیب دان

در میان جان من او بوده است — خود همو گفته همو شنوده است

من چه گویم من چه دانم من کیام — در شنیدن در سخن گفتن که ام

هست او گویا چو نور اندر تنم — گر زبان او حکایت میکنم

این سخنها را روایت میکنم — خلق عالم را هدایت میکنم

من از و گویم از و دانم از و — میسکنم دانم ز مظهر گفتگو

بعد از این گویم حقایق بیشمار — گر تو ره دانی بسویم گوش دار

من معانی با تو گویم بیشمار — شمه را زان معانی گوش دار

در بیان اوصاف و مدایح چهارده تن آل عبا صلوات الله علیهم اجمعین و نزول جبرئیل و تقدیم تحفه از حضرت رب جلیل

این سخن نقلست از شیخ کبیر — آنکه در آفاق بوده بی نظیر

گرچه مولودش بشیراز اوفتاد — همچو او مردی زمادر هم نزاد

او تصوف را نکو دانسته بود — او ز غیریت تمامی رسته بود

در تصوف او بسی در سفته بود — سی کتاب اندر تصوف گفته بود

گفت روزی عید سید نزد شاه — آمد و دید او ز ماهی تا بماه

گفت با شاه ولایت کای نشان — دیده ام اسرار ها در خود عیان

حال من امروز میدان حال تست — رسته معنی مختفی در قال تست

آن دو فرزندش چو دو نور آله — آن یکی خورشید و آمد دیگری چو ماه

خویشتن را هر دو خادم ساختند — پیش سید سر به پیش انداختند

پس بیامد فاطمه خیر النساء — هیچ خورشید نگه ناشد رسا

پیش سید آمد و کردش سلام — گفت ای مقصود جان خیر الانام

ای تو مقصود زمین و آسمان — در میان جان جانان چون جان جان

ای ز عالم جمله‌گی مقصود تو — عبده و عابد گشته دهر و تو

پس نبی گفتا توئی چو جان من — هر دو فرزندان تو ایمان من

پس علی یار و برادر از یقین — زو همه گشته عیان اسرار دین

گشته ظاهر زو به اسرار حق — دیده‌ام در وی همه انوار حق

او علوم شرع من دانسته است — نه چو دیگر مردمان خود رسته است

هیچ سید دانی که اینها کیستند — در جهان معرفت چون نیستند

دان که این آل عبا هستند پنج — پنج اسرار خدا و پنج گنج

گنج اسرار خدا این پنج تن — راهدان در رهنما این پنج تن

خود همین مقصد و مقصود حق — خود همین آمده از بود حق

ناگهان جبریل از حق در رسید — نزد شان بهر مبارکباد عید

گفت این فرصت ز حق بجو استم — تحفه بهر شما آراستم

تحفه دارم که داده بی سخن — پیشتر از آفرینش پیرمن

از زمان تا آخر این سال کهن — چل هزاری سال فرزانه‌ترین

هست یکی روزی از آن سال عیان — هست پانصد سال این دنیا بدان

من بران بودم بسی ای هیچکس — تحفه را آرم بردن در پیش تو

لیک امر ایزدی این سو فزود — لازم آمد بر من این فرمان شنود

این چنین تحفه بدانه داده است — از درخت طوبی‌م شه داده است

بود یک سیبی بسی زیبا و خوب — بوی از و دریافته هر دم قلوب

این ثمرها جمله از بود وی است — این بحر ما جمله از جود وی است

این جهان از بوی او روشن شده — گوئی از فردوس یکدرزن شده

عالمی از بوی او رنگین شده — حوریان از نور او خود بین شده

این چنین سیبی که گفتم از وداد — زود پیش حضرت سید نهاد

گفت ای سید ز حق این تحفه دان — زانکه هست اسرار حق در وی نهان

پس گرفت آن وحی نبی این سید را — بوی کرد و گفت چون راشد را

حمد و شکر حضرت حق را بگفت — در شکر و حمد ایزد را شفت

سته تو از تو توان دیدای آله — وی ز تو روشن شده خورشید و ماه

ای بصورت سیب و در معنی چو نور — کرده اسرار خدا در تو ظهور

پس بدست شاه سید سیب داد — فاطمه بوسید و او را در کشاد

گفت در این سیب باشد سیر غیب — این بدین خود نه دارد هیچ عیب

پس حسن بگرفت از او آن تحفه را — گفت دیدم سر بس نهفته را

بهت در وی سه اسرار خدا — ای برادر گیر از این سیب مرا

پس حسین آن سیب بستد از امام — گفت من دیدم در وی سه کلام

گفت سیدای شما چون جان من — محکم از حب شما ایمان من

بهت از این حق را ظهور مظهری — می نیابد زین قضیه جوهری

جوهر شه را از این ظاهر کند — مظهر شه در جهان حاضر کند

پس نبی فرمود کای فرزند من — در میان جان تو پوید من

چیز دیگر مرتضی را تحفه را — تا که ظاهر سازد آن سر خدا

پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد — پیش سید آمد و بر پا بستاد

پس ز دست مرتضی آن سیب جست — بر زمین افتاد و دو نیم قدت

نیمه از او حسن برداشت زود — نیمه دیگر حسین آمد ربود

در میان هر یکی از آن نیما — خط سبزی بد نوشته با بها

گفت پیغمبر که ای شیر خدا — خط عبری را بخوان در پیش ما

پس امیرالمومنین آن خط بخواند — بر زبان سریانی می براند

بد نوشته این سلام و این دعا — بر دو سبط آیه امام رهنما

چون محمد این نه از حق شنید — گفت هستی نور حق از عین دید

ای تو را حق در کلام خویشتن — خوانده صد جا بنام خویشتن

ای ز تو ایوان شرع افروخته — جمله بد عنبار ز قدرت سوخته

ای ز تو راه طریقت آشکار — وی ز تو نور حقیقت آشکار

راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد — گور بود و در ره شیطان بمرد

ای تو از مهر حقیقت شمع نور — پیش تو روشن شده احوال صور

ای ز تو روشن شده روی زمین — رهنمای اولیای راه بین

در حقیقت واصل نه در راه حق — آنکه تو در عالم نبود کس سبق

هر که او با سایه تو همراز شد — در میان عاشقان ممتاز شد

هر که در راهت نباشد سر براه — هست ملعون و مقلد روسیاه

هر که او دارد سر تو عار داشت — در گلستان شریعت خار داشت

این همانا که نگویم من چنین — گفت احمد آن نبی المرسلین

خطاب بوی
یا علی لا یحبک الا مومن
و لا یبغضک الا منافق

خطاب بوی
لا یفضل ای ان الشعبه الا
و ابراهیم من اصفه

در طلب همت از مقام نبوت و ولایت و شکوه از مردم زمان

یا نبی المرسلین عطار را — زنده دل کن در دمی اسرار را

تا شود او راه بین شرع تو — در زمین جان کند در زرع تو

هست عطار ار ضعیفی رشته‌ای — در میان خاک و خون آغشته‌ای

هست عطار اندرین ره خاک راه — از تو می جوید ز بید یشان پناه

هست عطار ار پشه‌ای بخویش و کس — خود تو را دارد همه ره کون و بس

یا امیر المؤمنین دستم بگیر — زانکه سلطان جهانی ای امیر

یا امیر المؤمنین جانم بسوخت — در میان گفتم ایمانم بسوخت

با چنین جمعی منافق چون کنم — عینه مهر تو ز دل بیرون کنم

یا امیر این قوم بیره گشته اند — از طریق افتاده در چه گشته اند

یا علی این جمع مردود آمدند — بر طریق قوم نمرود آمدند

یا امیر این قوم سرگردان شدند — همچو قوم لوط بی جان شدند

یا امیر این قوم که می نگروند — از پی مرداد چون سگ میروند

یا امیر از دست ایشان چون کنم — خود قبای صبر را بیرون کنم

دیگرم صبری نماند از جور شان — ظلمها پیدا شده در دور شان

قاضی و مفتی و اهل احتساب — گر همه دزدند جمله بی حساب

زینها را می دهند و می ستانند — تا نیابی هول روز رستخیز

جمله بگذارند اصل و فرع را — حیله پیدا کرده ایشان شرع را

یا علی زین خلق بیرحمت چو من — پیش تو ماند ز آخر بسته دهن

دیگر از اصحاب شوم روزگار — از دش و کوفه به پانصد هزار

از مقام مکه تا انصای روم — در بلاد مصر تا سر حد روم

پس خبر یافت دز کنعان زمن — پس بلا ترک تا سر حد چین

از ولایت تا ولایت مردمان — بود در شرع محمد آن زمان

جمله ی باطن ایشان گشته اند — از امیر مؤمنان برگشته اند

رفته اند ایشان ز شه دین مدار — میر خود دانند کرا یا مگر

بعد یهان دین ایشان سد در است — با فلان کرنسل بی ایمان برست

همچو شمر ما بکارد چون یزید — آید از حق لعن بروی بر ترید

چون نداند آن پور عاصی یعنی است — پس فلان بن فلان لعنتی است

جمله ی گفتند چون جان بداد — در طریق کفر با ایمان بداد

خط بهان دارد اندر دست او — گر با دبیت کنیم آید مگو

چون خلیفه بود عثمان در جهان ۷۱ خوانده ذوالنورین حق او را عیان

پور بوسفیان پس از وی خوب بود دولت میراث چون از وی منسوب بود

این جماعت جمله از وی زنده شد موی او در فتنه پس ابله شدند

دیگران هم مردمان آگه شدند بر طریق جد خود بیره شدند

میروند امیدها بازار جزا روبایشان باش گر داری روا

خلق عالم ره بکوری رفته اند راه شرع احمدی بنهفته اند

هیچ من در شرع و در دین میکوش تا بیابی از همه هستی بهوش

انچه تصنیف بین از عالمان انچه حق بوده نکرده مدعیان

من نمی ترسم ز کشتن هیچ تو زانکه اسرارم علی گفتا بگو

من از و گشتم شه عرفان من هیچ نوری در میان جان من

ای پسر از قوم خود بیزار شو باز گرد از غفلت و بیدار شو

ره تو گفت مصطفی را گوش کن جام از ساقی کوثر نوش کن

نی محمد گفت باب علم اوست انما در شان حیدر خود نکوست

تو ز غفلت گشته دنیا پرست هر که را غفلت نباشد او برست

این کتبها غفلت آرد این بدان روز غفلت دور شو منظر بجان

تا ترا روشن شود اسرار دین وین نماز و روزه ات گردد یقین

گر تو را عمر دو باشد صد سال وندران عمرت بخوانی قیل و قال

ور تو در روزه شوی عمری دراز ور شب و ایم گذاری تو نماز

پیروی او دنیایی هیچ نور روسیه باشی تو اندر روز صور

پیرو شرع محمد باش چست در طریق شاه مردان شو درست

بهت آمد هم بشاه اولیا زانکه هست او تا جدار انما

هیچ جو او آنرا که شاهی باشدش در دو کون آنرا پناهی باشدش

ای ز دین مصطفی بیرون شده هیچ حجاج لعین ملعون شده

خیز و هیچون مومنان دیندار شو وانگهی در کلبه عطار شو

بهت عطار اندرین ره سر بلند زانکه هست ابیات شیرینش چو قند

گفته از چوبی نه در راه عشق گوش کن معنی آن از شاه عشق

تا کرد در وشنت اسرار عشق بعد ازان کردی تو خود انوار عشق

این مراتب از تو خود ظاهر شده وین معانی از تو خود باهر شده

لیک باید جسم خود را سوختن وانگهی خرقه ز عرفان دوختن

رو تو در خرقه خدا را کن طلب وانگهی دم در کش و لب لب بلب

ای تو اندر جسم صورت بین شده — بعد ازان بهمصحبت بر کین شده
جد کن خود را به عرفان پاک ساز — تا شوی در ملک عرفان پاکباز
رو درون را پاک کن از کند گی — تا ترا روشن شود قعر خندگی
کند گی مر پلیدان را بود — پیروی نفس شیطان را بود
رو تو از نفس بد شیطان ببر — زیسمان مر بدگمان ببر
هیچ میدانی که تو خود کیستی — آمده در عرصهٔ هستی
ظاهر از آثار ذات حق توئی — وندرین عالم صفات حق توئی
ترک هستی کن چو حیدر هر دوار — تا شوی واصل بلطف کردگار
همچه که او در آتش محشر بسوخت — هیچ بود در جامه از صدق دوخت

در بیان اعجاز حضرت شاه ولایت منقول از امام بحق ناطق جعفر بن محمد بن الصادق صلوة الله علیهم وستایش مرتبه ولایت وسخاوت وشجاعت شاه ولایت صلوة الله وسلامه علیه

قصیدهٔ امان السلام قبیلهٔ بندگی را بهبود بدست شاه مردان علیه السلام در اثر کرامت آنحضرت

راویم این نکته را از شیخ دین — انکه او در ابو خود علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دید — بایزید آن حکمت حق را کلید

گفت با من جعفر صادق امام — انکه بد در علم دین صادق تمام
گشت روزی در فشان آن مقتدا — گفت پیش پیر بسطامی چه
یکزمان از هر سخن خاموش کن — آنچه میگویم زمانی گوش کن
در مدینه باب من از بهر گشت — با گروهی از صحابه میگذشت
همرهش بودند آن شهزاده ها — زانکه ایشان از ضیا گفته شها
دانگهان کایشان بدیدی بی نظیر — جمله بودند از مجان امیر
چون بغنیمه و قنبر و سلمان ما — بود در وهار یاسر زان ما
مالک اشتر با ایشان بود و بس — بود مختار مسیب هم نفس
پس محمد ابن بوبکر و حبیب — سعد بن عباده و ابن حبیب
عبد رحمن بن عدیس از عرب — بود او از جمع یاران اعقب
این جماعت بنده و تن بوده اند — در طریق شاه ره پیموده اند
بالجمله کو حنف شد نام او — گر حقیقت بود همیدان نام او
خود امیر مومنان سه چیز داشت — در نبی جان ازان سه چیز گاشت
این مراتب را بجز عبد رکه دید — گر نمیدانی بپرس از بایزید
این سه چیز از حق باو داده شده — این سه بر ارباب معنی جد شده

این سه ملهم را رسانیدم ما — بهر من زمظهری برآمد این صدا

این سه معنی را بگویم با تو من — چون تو هستی در معانی کام زن

اولین آن ولایت دان به علم — دانش بین آن سخاوت دان و حلم

پس شجاعت کان بود دعوی ما — در جهان خدمت او بر شاه ما

هست یکی فرزند را داد و یکی — زانکه او بد والی حق بی شکی

پس سخاوت کشت حق آن حسن — پس ولایت از حسین آمد علن

خود شجاعت بر محمد داده بود — زانکه او در ملک دین شهزاده بود

چون بدانستی که اینها حق کیست — با تو گویم راز پنهانی که چیست

گر تو چون ایشان معانی دان شوی — بر سر بر ملک دین سلطان شوی

یا تو همچون آن جماعت گوش باش — یا چو عطا این زمان پرجوش باش

تو کمر را همچو ایشان بند چست — دامن شه را به دست گیر و رست

تا ترا راهی نماید راست راست — ره رود همراه بیشک مصطفاست

مصطفی در شرع تعلیمت کند — مرتضی در صدق تنظیمت کند

مصطفی اندر جهان گلشن شده — مرتضی روشن ازو دیده حق روشن شده

مرتضی روشن شده از نور او — مظهر نور ولایت پور او

این جماعت خود مجان دیدند — در حقیقت دوستداران وند

خود همی رفتند در کوی معان — جای ترسایان بد انجایی گمان

یک جماعت از بزرگان بود — بر سر آتش نشسته همچو دود

داشتی گرمی بر سر آن کوی تو — چیده در وی آتشی بسیار دود

آتش بسیار دودی موخته — بر شمال دود رخی افروخته

آن جماعت جمله جمع آمده — بهر خشت خویش چون شمع آمده

تا گهی دیدند آنها شاه را — پیش شه رفتند رفته راه را

پیر ایشان گفت با زوج رسول — یک سخن گویم ز لطفت کن قبول

بود عمری تا که من میخواستم — پرسم این مطلب که می آراستم

بر زبان نام تو عمری رانده ام — وصف تو اندر کتبها خوانده ام

بود پیری قوم عمران بود — او بسی از علم حکمت خوانده بود

گفت با شه من مسلمان میشوم — در میان این عزیزان میشوم

یا امیر این جمله را احوال گو — تا بگویم حال ایشان را نکو

من بسی خواهم که چون ایشان شوم — در قدوم حضرت انسان شوم

گفت شاه ولیا بشنو ز من — جمله یک نور ند در یک بدن

این جماعت پی سوی حق برده اند — از وجود خویش جمله مرده اند

سر فدای راه حق ایشان کنند — پنجه اندر پنجه شیران کنند

جملگی هستند خود بر راه راست — چون حسن کو بصری و متصل ماست

گفت پس عمران که یا خیر الامم — وا رهان امسینه م مرا از بند غم

یک محبت را کوی تا فسانه شان دو — در میان دامش خانه جان دهد

چون رود او دشنود آن زمان — آورم من عرض کلمه بر زبان

پس بشنه دین احمد در دوم — با تو وا دو ستانت بگروم

من یقین دانم که این دین جمله بود — دین احمد خود حق مطلق بود

گفت پس رسان بخدمتگاه آ — گر خدائی این کرامت از ضمیر

بگذارد و بگیرد چل کس یقین — بوده شاگردان من در علم دین

با دو ایشان جمله در دعوت دهم — جمله بر تعلیم و تعقیبت رویم

چون از دو بشنید شه این مشکلات — گفت بینائی خداوند ذات

یا الهی کن دعایم مستجاب — در چنین آسینه بخشم فتح باب

چون دعائی کرد شاه اولیا — در دعا آورد نام مصطفی

با ابو ذر شه اشارت کرد فاش — کاندرین آتش چو ابراهیم باش

چون شنید از شه ابا ذر این سخن — رفت سوی آن چنان دامش کهن

همچو پروانه بسوی نار رفت — بر دوی آن آتش همه گلزار رفت

هر که از اخلاص بر خوردار شد — بر دوی آتش همه بر گلزار شد

بود بوذر خالص لا جرم — پاک بیرون آمد و شد محترم

خلق هر چه بود آنجا جمله جمع — تا که دریابند آنجا حال شمع

چون ابو ذر در میان دامش رفت — سری از اسرار حیدر فاش رفت

مردمان گفتند بوذر سوخته — جان ما را خود سراسر سوخته

مصطفی را بد باد اسرار ها — در بهشت او را بود گلزار ها

بود او پیر ضعیف و ناتوان — لیک در باطن معنی بد جوان

بود او پیش پیمبر پس عزیز — بارها گفتی علی با او دو چیز

که تو ئی دانا تو ئی بینا برآ — راز را محرم تو ئی باید نواز

پس اشارت کرد با سلمان امیر — گفت این خرقه بیا از من بگیر

پیش بوذر رو در و پوشان بوی — بعد ازان این جام را نوشان بوی

چون شنید از شاه سلمان انچنان — شد بسوی دامش خندان و دوان

تا رود در دامش سوزان همچو او — عالمی بینند آن سه نگو

زانکه سلمان دیده بد سرها بسی — هیچ او عارف نبوده هر کسی

شه به سلمان گفت او در راه هست — سر اسرار خدا خود فاش نیست

در پس راه است خود میخانه‌ئی — بود در آنجا بت با پیمانه‌ئی

زود پوشان خرقه و زودش بیار — همره او دارند یاران انتظار

رفت سلمان دید پیش همچو ماه — گفت هستی مظهر انوار شاه

روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری آینه یا ان تو جام جم

گفت این خلعت ز من نستان و پوش — جام چیره باشد این نستان بنوش

چون کند آهن شیشه او محو شد — رفت در سکر و دگر با صحو شد

گفت با سلمان چو این پیغام او — جان خود در باسیکم انضمام دوست

غیر از اینم خود متاعی بیش نیست — دین همان خود یک متاعی بیش نیست

شربت خاص علی نوشید مرد — خرقه را پوشید و حق را سجده کرد

گفت با سلمان که شاه من کجاست — وانکه او آئینه سر خداست

تا به پیشم روی او بی خویشتن — تا بیایم سوی او بی خویشتن

گفت خلقی با امیر استاده‌اند — در غمت بعضی بخاک افتاده‌اند

چون ابوذر انتظار شه شنید — خویشتن را بی خود اندر ره کشید

دست سلمان را گرفت و شد روان — تا که شد نزدیک شاه غیب دان

پیش شه چون آمدند آن هر دو تن — هفده کردند هر سه مرد و زن

همه یکی گشتند با ولی — ای شده بعد از محمد پیشوا

دست ما و دامن تو ای امام — با تو داریم ایمان و اسلام

همه کافران پیر و جوان بود — از ملایک او یقین بهتر بود

پس گفتا سلمان کشت حیران بهود — منقش گشتند با او هر که بود

مختصر گفتم من این اسرار را — تا نگوئی راز فیضی عطار را

گر تو میدانی علی را راز فیضی — من نمیدانم ولی راز فیضی

رو تو چون بودند غسلها پاک شو — بعد از ان در بار خوش بیباک شو

چون نشوری تو با تش هر زمان — چون ترا غش باشد اندر امتحان

هستی خود را در آتش هر زمان — پیش عرفان معنی کن بیان

تا بگوید روح انسانی سخن — وین معانی را به من در گوش کن

وین معانی پیش دیده شان بود — وین حقایق نزد ایشان بود

این سخن با شیخ و با منعی مگو — هر کس از منعی ندارد یک سبو

بوی از منعی ز سیب مصطفاست — سنه از منعی حقیقت مرتضاست

هیچ بودی تو ز غیر حق گذری — تا نیفتی عاقبت اندر سقر

رو تو چون منصور بردار فنا — تا به بینی نور حق را بی لقا

رو تو چون بودی ز جان یکدم همه — تا خلاصی یابی از آذر همه

رو تو چون منصور رو با حق بگو — واگهی با اهل صورت بازگو

رو تو چون بودی به شه خود را بین — تا بتو ننماید او حق را یقین

رو تو چون منصور عاشق گردو مست — تا بتو روشن شود سر الست

رو چو بودی باش تسلیم امیر — چند گردی گرد هر میر و وزیر

رو تو چون منصور در دریای محو — چند خوانی پیش متقی صرف و نحو

رو تو چون بودی بسلمان یار باش — تا شوی بر تو معانی جمله فاش

رو تو چون منصور معنی را بگاف — تا شوی در هر دو عالم معنی شگاف

رو چو بودی بحر را غواص وار — در معنی دار بحر دین برار

رو تو چون منصور فرخنده فرد شو — همچو ماه آسمان شبگرد شو

رو تو چون بودی بسین اخیا مدد — تا بیابد روح تو ستار را

رو تو چون منصور رو با حق بیار شو — تا بری از شیطنی و کرخی گرو

رو تو چون بودی بنار معرفت — تا کنی جا در مقام مغفرت

رو چو منصور رو صفا بین در صفا — تا رسی ده وادی رب العلا

رو چو بودی پیشوا چون شاه گیر — تا شوی بر اصل معنی تو امیر

رو چو منصور رو طور او ببین — تا که روشن گردد ت سر یقین

رو چو بودی سر همه بر خط شاه — تا که روشن گردد ت سر الله

همه که راه جید رو او لا و رفت — کفر و ظلم او همه بر باد رفت

من بدینا خود نخواهم مال و جاه — زانکه هستم من غنی از جنب شاه

رو تو ترک دنی و عقبی بگو — مطلقم راهین و خود اسرار جو

هر چه جوئی از دو بیت حاصل بود — زانکه عطا راند رود اصل بود

همه که واصل نیست او در پرده است — اندرین وادی چو ره گم کرده است

هیچ میدانی که قرآن خوان که بود — همچو موذی در میان جان که بود

هیچ میدانی که باب علم کیست — وندرین عالم بجود و حلم کیست

هیچ میدانی که اسرار خدا — از که شد پیدا بکه آمد عطا

هیچ میدانی که منصور از که گفت — در اسرار الهی را که سفت

هیچ میدانی که بوذر یار کیست — در جهان او واقف اسرار کیست

هیچ میدانی که سلمان با که بود — لقمه شیران در آن صحرا شنید

هیچ میدانی که در معراج کیست
با همه همسر و هم تاج کیست

زنده که شد چون بصورت مرده شد
با عمل ابلی و شتر در پرده شد

هیچ میدانی سخاوت حق کیست
من بگویم لافتی الا علی است

گر نمیدانی مقام اذ لیا
رو بخوان سل فتاه و اصدق دعا

تا بیابی راه و رسم رو دوان سوی
بعد ازان در وادی ایمان شوی

رو تو از چون و چند دوران دور شو
تا نباشی همچو هشیان در گرو

رو تو با اهل خدا پیوند ساز
تا شود درهای جنت بر تو باز

خود نماز اهل دنیا پاک نیست
زانکه ایشان را ز لقمه باک نیست

رو تو یک لقمه ز کشت خویش خور
بعد ازان رو راز دان و پیش رو

زینهار از خود ترسان خلق را
پاره کردان از بر این دلق را

چونکه هیچی خود گزینی تا بچند
با نجاست بنشینی تا بچند

در بیان حال و منع آنهائی که اهل شمرند و از خود بیخبرند و دیگران را احتساب فرمایند

بوی سرگین در دماغت بیخ چیست
محتسب گشتی که خود هیزم شدی دست

روزه نانی احتساب خویش کن
ترک کرد و از حساب خویش کن

گر کنی تو همچو مهان احتساب
بر سرت آید عذاب بیحساب

بر گذر زین کار و ازار خلق
در نه چون دزدان پیاپی بیخلق

دزد دنیا خود متاعی برده بود
یا ز مال اهل دنیا خورده بود

تو کنی خنده بدین مصطفی
هیچ شرمی می نداری از خدا

تو کنی دلهای مردم را ملول
می نداری شرم از روح رسول

گر نباشد جمله کار تو ریا
در ره این فرش از کجا و تو کجا

ای ترا افعال زشت و خلق کم
از تو حق گشته ملول و خلق هم

ای تو با این فسق و دستار بلند
در میان خلق گشته خود پسند

ای گرفته سبحه از بهر ریا
از ریا بگذر تو با راه آ

چند گوئی تو بنا اهل سخن
دم مکن دارو معانی چشم کن

تا نگوئیدت تو ئی اهل ملول
یا تو ئی همچون رواض بوالفضول

یا نه دین ناصبی بوده
یا نه تو همچون خوارج بوده

یا بگویند اتحادی بوده
یا تو کیش ملحدان بر بوده

گر بگویم راست اینها بشنوم
من به دین مصطفی آسوده ام

همه چه گویندم گمشان من بحل
زانکه دارم همه شاهی را بدل

آنچه او گفتا بگو من گفته ام — من گفت دیگران کی رفته ام

گفت دیگر ابهان قیلت و قال — گفت شاه اولیا حالت حال

قال را در درس مان و حال گیر — تا شوی واصل تو در عرفان سیر

پیسه تو شباهت دیگر پیرهنست — در ره عالم هیچوا دیگ میرهنست

نور او از نور احمد نافته — حق بدست قدرتش بشگافته

سر ایشان کس نداند جز آله — این سخن روشن شد از ناهی بجاه

قصه من بسیار مردم کرده اند — خاطر مسکین من آزرده اند

جور بسیار از جهل بر من رسید — جور دنیا را همی باید کشید

ناصر خسرو در سه آگاه بود — نی چو تو او مرتد و گمراه بود

ناصر خسرو که اندر دهی گرفت — رفت و منزل در سه کوهی گرفت

رو تو در کار خدا مردانه باش — در وجود خویشتن بیگانه باش

تا به بینی منظر سلطان عشق — دانمائی در جهان برهان عشق

عشق چون قبله سلطان دل — عشق چون کعبه میدان دل

عشق چون مقصد و معشوق تو — عشق باشد عابد و معبود تو

عشق باشد تاج جمله اولیا — عشق گفته با محمد انما

عشق گفته با محمد در شهود — در نهان و آشکارا همه چه بود

عشق گفته با محمد راز خود — هم از و بشنیده خود آواز خود

عشق گفته آنچه پنهانی بود — عشق گفته آنچه سبحانی بود

عشق گفته راز پنهانی با — رو بگو عطار آن را بر ملا

عشق گفته رو بگو اسرار من — خود بسته میان خویش را از دار من

عشق گفتا شرع تعلیمت کنم — در طریقت عشق تعظیمت کنم

عشق گوید جمله عالم منم — در میان جان و تن محرم منم

عشق گوید اولیا شاگرد من — خواندن درس معانی در دمن

عشق گوید فضل من نکنیت یک — و ندرین دریا نهانم همچو نیک

عشق گوید غافلی از یار من — گوش تن یک لحظه بسپار من

عشق گوید گر ز من غافل شدی — خود یقین میدان که بیحاصل شدی

عشق میگوید منم دریای راز — با تو حاضر بوده ام من در نماز

عشق گوید گر به بینی شاه را — همچو خورشیدی به بینی ماه را

عشق گوید راه او راه منست — همچو عطاری که آگاه منست

عشق گوید من بعالم آمدم — از برای دید آدم آمدم

عشق گوید گر نشانم گو عیان — من بجسم تو در ایم بسپو جان
عشق گوید گر تو می خواهی مرا — رو بپوشان جامهٔ شاهی مرا
عشق گوید کو لسان غیب من — این کتب را گفته ام بی عیب من
عشق گوید کو بسی اسرار ها — من درین مظهر نهفتم بارها
عشق میگوید که این را من اند — بر سه دست نهان با من اند
عشق میگوید نبی برحق شناخت — زان بمعنی سب حضرت او را بیافت
عشق میگوید ولی بر من گذشت — تیغ هر او در جان و تن گذشت
عشق میگوید علی چون نور بود — خود بدریای معانی نوح بود
عشق میگوید علی با حق چه گفت — بهر چه گفته بود او آخر شنفت
عشق میگوید که ای گم کرده راه — می طلب از شاه مردان تو پناه
عشق میگوید که ایمان نیست — زانکه همه شاه مردان نیست
عشق میگوید که شاهم اولیاست — با محمد نور او در انبیاست
عشق میگوید که علم اولین — پیش سلطان جهان باشد یقین
عشق میگوید که حق بسیار شد — از کسی کو با علی یار شد
عشق میگوید که جز یک یار نیست — جز یکی اندر جهان دیار نیست

یار را یک دان نه یکرا یار دان — تا شوی در ملک جان اسرار دان
گفت کو یکدانه بهر خود یکی است — گر ندانی یک در ایمانت شکی است
تو برای شرع احمد رو چو من — تا شوی در ملک معنی بی سخن
من لسان الغیب دارم در جهان — زان لسان الغیب خوانندم عیان
تو لسان الغیب را نشنیده ای — زان طریق جاودان بگزیده ای
رو برای مظهر و مظهر بخوان — تا شوی در مظهر من رازدان
مظهر و جوهر ازین دریا بود — کو نهان گشته گهی پیدا بود
ای نهان داشتگار را جمله تو — در عیان مردود نا جمله تو

در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هر کجا
باشد و طلب هدایت نماند در هر کجا باشد

بود اندر عصر من دانا دلی — حق نمودی بهر گرا به مشکلی
بود او در وقف حال و کار من — کس چو او در وقف نبود در انجمن
سالها با من مصاحب بود او — در درون راهی بحق بگشود او
یکشبی نزد من آمد مست وار — گفت ای در ملک معنی هوشیار
هست در پیشم یکی نو سالکی — خورد سالی عاقلی پر حالکی

ترک دنیا کرده و یارم شده — خود رفیق جان بیمارم شده

گفت ای خواجه جهان را بهر چیست — وندرین خانه نهان برکوی کیست

گفتمش هست این عجب تخمانه‌ئی — از برای دیدن جانانه‌ئی

من درین خانه یکی دارم نهان — خود یکی شد آشکارا در جهان

پس زبان بگشاد و آن سر با بدل — گای تو بیرون آمده از اب و گل

سر این اسرار با من گو تمام — تا شوم اگه من از سر کلام

همه کرا اسرار معنی خویش نیست — در جهان او را یکی هم بیش نیست

صاحب اسرار عالم بیکی — در همه ظاهر شده نادر یکی

گر یکی بودست روان یک مجاست — در ظهور او بود هیچند کراست

گفتم آن یک مظهر کل آمده — بر ره حق بر تو کمل آمده

بوده او خود واقف اسرار حق — گشته ظاهر از رخش انوار حق

چون شنید این نکته سر بر خاک زد — بعد از ان بر جامه جان چاک زد

گفت ره بنما که من چون دانمش — در درون جان چه سان بنشانمش

نام او بر گو و نشان او بگو — از همه عالم نشان او بجو

گفتم این معنی مدار اظهار پرس — از طریق حیدر کرار پرس

از من او چون نام حیدر را شنید — خویش را او از خوشی بیگانه دید

چون بخود آمد پس از این اضطراب — کرد گریان او بسوی من خطاب

گای تو هم استاد و هم رهدان من — از کلامت یافت لذت جان من

حیدر اندر سینه ام هادی کرده است — در درون جان ما جا کرده است

هر چه پرسم هر چه دانم او بود — وان کزین گوید مرا نیکو بود

گاه گردد با من آن شه همزبان — گاه می بینم که در جوشد روان

گشت روشن جان مسکینم ازو — هیچ جا خالی نمی بینم ازو

گفتم ای از سر دین آگاه تو — وی شده در ملک معنی شاه تو

زین سعادت دیده ات نور میشود — همه کسی را گای میسر می شود

زین سعادت شاد زی دلشاد باش — وز همه قید جهان آزاد باش

چون تو او را از تو او عالم دیده ای — وصل او فرگرد و گر او بگزیده ای

باش در عالم جدا از اهل حسد — در دو عالم پادشاه وقت خود

در همه عالم ظهور شاه دان — خود دل دانا ازان آگاه دان

تشبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان و محروم ماندن از طلب مولی و عقبی فرمایه

ای تو در زندان دنیا همچو سگ
میدوی تا آهوی گیری بتگ

جست آهو تو افتادی بچاه
چاره چه را چه خواهی کرد آه

ای تو گم کرده چو سگ آن راه را
چشم بر آهو ندیده چاه را

ترک صید آهوی دنیا بکن
خویشتن را همچو سگ رسوا مکن

تا نیفتی همچو سگ در چاه تن
نفس شومت را برون کن از بدن

هست این عالم مثال گلخنی
اندر او عارف مثال گلشنی

ای بگلخن میل کرده از خری
ره بگلزار معانی کی بری

جمله خلقان را بدان چون گلخنی
خورده از حمامی تن گردنی

وی تو در قید عیال و تن شده
بهر نان وابسته گلخن شده

رو تو ترک این همه کن همچو من
خود مشو محبوس اندر چاه تن

همچو مردان از خودی آزاد شو
در طریق اهل معنی شاد شو

از برای تو بیارم مظهری
وز دل دریا برآرم گوهری

مظهرم میدان تو گوهر گوش دار
تا بیابی در معنی بی شمار

از یقین در ما بکوش خویش کن
وآنگهی با من درویش کن

خود دعائی کن مرا ای مرد خاص
تا که گردد روح من از غم خلاص

قدر مظهر را چه داند ابلهان
قیمت گوهر مجوی از گمرهان

قیمت گوهر به پیش گوهریست
صاحب مظهر عجائب گوهریست

تشریف فرمائی سید کائنات بمنزل سلمان پارسی و نزول سوره هل اتی

خواجه گوید بسته مظهر گوش کن
جام از مظهر بگیر و نوش کن

بودم اندر پیش نجم الدین شبی
آنکه جز مرغان نبودش هم لبی

بد کبیر و او ز حق آگاه بود
در طریق اهل معنی شاه بود

گفت روزی مصطفی از بهر سیر
از مدینه رفت بیرون بهر خیر

همرهش اصحاب خود بسیار بود
در قدومش واقف اسرار بود

بود شاه اولیا همراه او
بود واقف از دل آگاه او

پس محمد گفت با او رازها
داد در گوشش بسی آوازها

بعد از آن دیدند نیکو منزلی
گنبد عالی در آن جا از گلی

بود آن منزلگهی بس باصفا
گاه گاهی بود آن جا مرتضی

جای عزلت گاه سلمان بود آن
منزل ارباب عرفان بود آن

آمد آنجا مصطفی آرام کرد
پس می عرفان بسی در جام کرد

تا رسیده وآن می معنی بجام — جملگی کردند مستی با بکام

از پر جبریل آواز او شنید — گفت اینک جبرئیل از حق رسید

مصطفی پیغمبر تعنی چون بآن — شد درون خانه سلمان شدند

پس نبی گفتا کسی را بار نیست — در درون خانه خود اغیار نیست

گفت با سلمان که باب دین توباش — زانکه سر حیدری گشت از تو فاش

چون که سلمان استان در خود گرفت — جمله اسرار خدا در سر گرفت

جمله اصحاب نبی حیران شدند — غرقه در دریای بی پایان شدند

پس بگفتند این چه سر است ار کسی — کاند رین خانه برفشد آن دو شاه

تا همه با مصطفی همره بدیم — در همه معنی باو همدم بدیم

این چه سر بد کز نبی ما بگفت — سر اسرار آله از ما نهفت

جمله گفتند این سخن با یکدگر — خود بپرسم از محمد این خبر

تا بگوید سر این معنی بما — تا شویم اگه ز کشف انتها

پس برو تا آمد نبی با امر قضی — گفت آورده است سوی ما ولی

جمله یاران پیش پیغمبر شدند — وز علوم حیدری انور شدند

جمله گفتند از دین کیست چیز — تا که بوده خود ترا گفت و شنود

تا همه اصحاب جانباز تو ایم — وندرین سر محرم راز تو ایم

این عرق بر روی تو از بهر چیست — وین درد و ویل اتی از بهر کیست

مصطفی گفتا کرای یاران من — جمله اصحاب و هواداران من

چونکه جبریل آمد از حق سوی من — گفت از اسرار حیدر او سخن

این همه الهام حق باشاه بود — زانکه او خود نور عین الله بود

حق با و می گفت و او از حق شنفت — او همه اسرار حق مطلق شنفت

جملگی گفتند پس بر تو نبی — بعد پیغمبر با هستر تو می

هر که کرد و گشت از ایمان بآن — و انکه کرد انکار دوزخ نافت او

هر که کو منکر گشت او ملعون بود — هیچ گمراهان دون گمرتر بود

بت عطار اینشان آگاه او — گشته دور از منکر گمراه او

گشته ام از فضی بیزار هم — زانکه او گشته بپستی متهم

من بدین همه داد لادادم — تو دین دیگری دارشاد داد

تو بدین دیگران گمره شوی — هیچ کوران در دو دن چه شوی

ای تو مردوده خدا و خلق هم — هیچ کوران منکر شاه کرم

گشت شرع از دین حیدر آشکار — خود برای شرع میزد دو القفار

بارها در راه حق جان باخت او — دلدل معنی بغلطان تا چه تاخت او

من بگویم شرح تیغش هوشدار — در اسرار مرا در گوش دار

لا فتی الا علی در جان من — ذوالفقار و سیف او ایمان من

قصهٔ آن عمر و آخر یاد کن — خانهٔ دین را بآن آباد کن

می شنیدم این سخن از اهل علم — عالمان کایشان بدند از باب علم

قصهٔ جنگ خندق و کشته شدن عمرو بن عبد ود امیر کل و شادمان شدن سید کائنات صلی الله علیه و آله و اصحاب از فتح کبیر شاه ولایت

شد یقین کاندر زمان مصطفی — چند جنگ صعب شد اصحاب را

پیش از جنگ احد این جنگ بود — که زمین از خون دشمن رنگ بود

جنگ خندق بود جنگ مشکلی — در میانشان بود مرد پر دلی

عمرو بن عبد ود سردار همه — پهلوانی پر دلی یار همه

خود همین عمرو عرب با پهلوان — داد مردی او بداده در جهان

اندر آن عصر و زمان چون او نبود — او بمردی تاج از مردان ربود

از سنان اول خاره شکافت — در نهیبش مرگ جای خود نیافت

او بمردی در جهان مشهور بود — هر که جان میخواست از وی دور بود

بود او را یک فرس چون برق تاز — کرده بود از هیبتش خورشید تاب

هر که او را بر جهان کرد طلب — از نهیبش زهره اندر تن درید

بود او در ملک عالم کوه زور — او فکنده زور او در کوه شور

گفت با لشکر که من فردا بگاه — این مدینه را کنم چون خاک راه

آمدند از هفت در کف بر کفت زدند — گرد بر گرد مدینه صف زدند

چون محمد دید لشکر بی عدد — گفت با خالق که ما را کن مدد

مردم ما اندک و دشمن عظیم — تو برحمت کن مدد مان ای کریم

ما بتو امید داریم ای اله — ما بتو آورده ایم آخر پناه

از نهیبش مردمان ترسان شدند — هیچ برگ بید هم لرزان شدند

مصطفی فرمود کای یاران من — خود بخواهید این زمان قرآن من

تا خدا فتحی دهد ما را براد — که کند این فتح را خود غیر او

مصطفی اما فتحنا را بخواند — جبرئیلش هم مدد ها میرساند

ناگهان در تاخت آن ملعون کبیر — بر لب خندق خروشان همچو شیر

نعره ها زد و بلند و گفت یا مصطفی — زود بر خیز و بنزد من بیا

خود مرا پروای وجه و قلعه نیست — خود به پیش من همه قلعه‌ها پست

کرده‌ام ویران هزاران قلعه‌ٔ چون قلعه‌ٔ — زانکه دارم قلعه‌ٔ دل را حصینم از جبل

پس نبی فرمود با اصحاب خویش — کو شده مرد و دلیر و پیلتن با خویش

هیچکس را نیست تاب جنگ او — خویش را محفوظ دارد از جنگ او

ور دمار از جمع ما خواهد کند — کار ما را عاقبت آسان کند

بار دیگر فرمود بر آل و عدی — با فلان کشتار دارم یقین

زانکه ترک لات و عزی کرده‌ٔ — ره بسوی دین احمد برده‌ٔ

خیز و ترک دین احمد ساز را — تا نباشد لات و عزیت اعتبار

پس فلان بجهید و خود را هیچ کرد — وان چنان هیبت فلان را کج کرد

مصطفی و اصحاب او حیران شده — بر در باری همه نالان شده

کای خداوندا تو ئی شاه و دود — از همه ما شر او را دور دار

پس دگر فرمود یاور داور علا — گفت با پیغمبر حق تا سزا

به علی پیش نبی حیران شده — او ز نقش آن لعین لرزان شده

گرچه کودک بود در کاخ ستر — لیک آن شه بود در معنی بزرگ

گر بصورت بود آن کودک ولی — لیک به نور بزرگی زد جلی

قصه سلمان و دشمن او شنه — بشنو و خردش همین اندر تنه

آنکه اندر کعبه از بابا و زاد — آنکه بر بازار او کبو ترا نداد

خود نهاد او پای بر کتف رسول — کرد از کل جهانش حق قبول

پیش کو دان گرچه کودک مینمود — او بمعنی ملک دین را میر بود

پس امیر مؤمنان گفت ای رسول — کرده‌ٔ احمد بسی معراج شد قبول

بهر عمره اندر جهان جاهلی — ظلم و کفر از صورت او منجلی

وه اجازت تا روم نزدیک او — وین جهان را پاک گردانم برو

گفت پیغمبر اجازت کی دهم — در ره دین چون توئی شمع دلم

من نخواهم جان خود فتنین تن — ای شده اندر بدن چون جان من

پس دگر زد نعره سخت آن لعین — گفت از لاتم تو می ترسی یقین

من شرسم از تو و نه از صلابت — آمدم پیش تو از قلعه برات

پیش لات و عزیم آبی بخن — تا ببینی تو خدایم را چو من

خیز و بهر جنگ پیش من بیا — تا کرا نصرت دهاند خدا

هر کرا نصرت بود حق از ان او — جمله آفاق در فرمان او

مرتضی جوشید بر خود همچو شیر — سوی آن ملعون روان شد او دلیر

نعره زد جست از جهت امیر — آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
عمرو عبد ود چو آن نعره شنید — خویش را از جان خود بیگانه دید
عمرو را آن نعره خود بر دار کرد — همچو الماسی که در جان کار کرد
گفت این کودک عجایب منظر است — پهلوانی مر او را در خور است
زوجهٔ او دختری چون مه کنم — بر سر این لشکر او را شه کنم
بلکه من خود تاج و تخت خویش را — می کشم در پیش او بی ما جرا
چون شه عالم به پیش او رسید — عمرو آن شه را بظاهر خورد دید
گفت کودک نام خود با من بگو — کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
کودک چست و نکو روی و دلیر — نعرهٔ تو تند باشد همچو شیر
پس امیر مؤمنان گفت ای فتا — نام من باشد علی مرتضی
عمرو چون بشنید نام مرتضی — گفت درداد و دریغا حسرتا
من بدان بودم که شاهی بخشمت — دختر خود گر بخواهی بخشمت
لیک خویش مصطفائی چون کنم — دیدهٔ خود را ازاین پر خون کنم
پس امیر مؤمنان گفتا باو — ترک دین خود بگوی و شو نکو
گر بدین مصطفی بندی کمر — برد بهر شاخ امید تو ثمر

آن لعین گفتا که ای کودک برو — جان خود چندین مکن بیشم گرو
دوستت دارم کنم رحمت از آن — که تو هستی چست و زیبا و جوان
می نریزم زان سبب من خون تو — گر تهور آمدی پیشم نکو
نعره بر وی زد شه هیرا روان — گفت میران نام حق را بر زبان
ور نه دنیا را ز تو خالی کنم — بر سر بت خاک مذلت افکنم
گفت عمرو بس آنچه گفتی ای زبان — کس نگفته پیش من اندر جهان
رو که آید از دهانت بوی شیر — ور نه میکردم ترا اینجا اسیر
صد هزاران رستم دستی بنده ام — همچو ایشان صد هزار افکنده ام
تو همی گوئی خدا گو شو چو من — این نکو همه گر نگویم این سخن
زد و ترک این سخن گو ای پسر — ور نه در بازی درایندم جان و سر
پس علی مرتضی گفت ای ملید — نیستی در عالم از ارباب دید
در میان ما و تو تیغ است و تیغ — شد ز ظلم تو مدینه زیر و میغ
آن لعین شد تند و گفت ای نا گزیر — سوی آمد تیغ خونریزم بگیر
چون امیر آن تیغ را بر سر بدید — تند بر جست و سپر بر سر کشید
پس سپر با خود تیغ او درید — در گذشت از خود و بر فرقش رسید

چون خدا بودی بهر جا یاورش — جبرئیل آمد بگیهان سرورش

تیغ او بر فرق حضرت ایستاد — تیغ بشکست و دو پاره او فتاد

گفت حیدر کای پلید ناپکار — ضرب خود را دیدی و کردی گذار

من بسم از بهر تو تیغی در کشم — ور تو فرقم پاره پاره نغنوی در کشم

جمله زد کفها بگیر این ذوالفقار — دان که هستم من شه دلدل سوار

چون شنید او از امیر این سخن — گفت کای کودک تو کار خود مکن

من فکندم بر سرت آگونه تیغ — کوه را صد پاره کردی بند ریغ

در سرت از تیغ تیزم چاک نیست — وز چنان شمشیر هیچت باک نیست

حیدر از نام خدا فرقه شکاف — تیغ زد بر فرق آن ملعون ژرف

از سر و رخ تا دو اندر فرق گذشت — شد دو نیمه زود و از پیش گذشت

خود دو نیمه گشت و از پیش شد دو نیم — تیغ آن شه بر زمین آمد مقیم

تا بکاوه ماهی او بی قبیل شد — در میان جا بیل پر جبریل شد

پس نه آمد با حمد از آله — کین سخن بشنو ز ماهی تا بماه

لافتی الا علی را کو شدا — گوی خود لا سیف الا ذوالفقار

مصطفی گفت این حدیث با صفا — از سه تحقیق با سلطان ما

چون نبی آن شاه دین را دید شاد — همه او را در میان جان نهاد

روی او را پاک کرد از گرد و جنگ — گفت در دین از تو دارم نام و ننگ

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة امتی الی یوم القیمة

چون عمر ان ضرب بدار قضی — پیش او افتاد و اندر دست و پا

گفت جان ما شده پر کشن ز تو — شمع ایمان نیز هم روشن ز تو

گر نبودی ضرب تیغت در جهان — بیکلی بودی شریعت خود نهان

جمله اصحاب هم شاد ان شدند — زان خنه الی جمله آباد ان شدند

یا علی گفتند کای شاه ارجمند — فتح دین نبی از تیغ تست

ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان — منهزم رفتند تا مکه دوان

گفت حیدر کای شه هر دو سرا — میروم این قوم بد را از قفا

چون اجازت یافت از احمد علی — بود انوار ولایت رو جلی

بر کشید آن شاه مردان ذوالفقار — کرد ارض از خون اعدا لاله زار

کشت بسیاری از آن بیگانگان — در مدینه گشت نیل خون روان

لشکر اسلام قوت یافتند — جملگی مال و غنیمت یافتند

لیک حبه در میل دنیائی نکرد — مهر دنیا در دل او بود سرد

تا نگیرد مهر شه بر دل قرار — ردی از دنیا بگردان مرد وار

هر که او دل از جهان خود برگرفت — هیچ شه ماز دشمن سر نگرفت

هر که او آلوده دنیا بود — در دو عالم او یقین رسوا بود

رو تو از خواب اهل بیداد شو — وانگهی در وادی کرار شو

تو ز خواب غفلت بیدار باش — هیچ جمع اولیا در کار باش

تا بیابی آنچه بهبودت بود — وز معانی آنچه مقصودت بود

هست مقصودم در این گفتن کسی — آنکه پیر اولیا باشد بسی

تو چه دانی اولیا را در یقین — زانکه تو برگشته از راه دین

تو همین نامی بگیره بر زبان — اولیا را تو به بین از چشم جان

دینی داری و عقبی هیچ نه — صورتی داری و معنی هیچ نه

روز سر بگذر که شاه از سر گذشت — یافت عقبی چون ز دنیا سر گذشت

هر چه میگویم به بین و گوش کن — جامها از خم وحدت نوش کن

آنچنان می خور که از دل برد غم — نه از آن می خور که گردی متهم

می چنان خور که امامان خورده اند — چون پیمبر ره بمعنی برده اند

هم شریعت را بگفتند و ادا کردند — راه معنی را بعزت رفته اند

من بگفتم جمله اسرارت تمام — لیک این منظر نهان ناشد مدام

تمثیل در آنکه هر گرا جوهر و قابلیت معنوی است

سخن پاک را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را بنا فرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند

شاه غازی شاه محمود آنکه داشت — بر جهان حکم نکو نامی گذاشت

بود شاه عادل و بس هوشمند — هیچ خلقی را نبوده زو گزند

صیت عدلش در جهان مشهور بود — زنگ ظلمت از دل او دور بود

داشت سلطان در جهان یک جوهری — گوهری در بحر معنی مظهری

بود او را یک غلام رازدان — نام او را خواند ایاز خاص دان

گفت سلطان خود ایاز خاص را — رو طلب کن جوهر قاص را

جوهری اندر خزینه خاص بود — نام آن جوهر یقین و قاص بود

رفت ایاز و در خزینه گشت زود — یافت جوهر را که سلطان مینمود

پس بداد او دری بزرگ و قیمتی — هر که را باشد نداند محنتی

گفت سلطان کن بهایش از قیاس — زانکه هستی در جهان جوهر شناس

در اتصال مطلق خود بائمه اطهار و بیان عشق بخاندان عصمت و طهارت که تنها موجب فلاح و رستگاری همه هستند صلوات الله علیهم اجمعین

گفت سلطان کن بهایش از عطا — زانکه هستی در جهان جوهر شناس

گفت ایاز خاص کای سلطان جود — من بگویم خود بهایش هر چه بود

لیک تو ای اندرو موجودیت — در دل آن سنگ ای از مفقودیت

گفت سلطانش که آن سر را بگو — تا شوم دانا بران معنی مگو

گفت ایازش گر کنی تصدیق تو — من بگویم تا کنی تحقیق تو

در درونش گر دم بی برگی بود — رزق اگر مندیش در امرگی بود

رزقش از رزاق و برگی بود — در دهان او گر برگی بود

چیست درآن گر من از معنی بگو — گر نمیدانی مرو در کوی او

جسم درآن گر من عقل و برگ عشق — کی توانم کرد هرگز برگ عشق

عشق چبود معنی عرفان جان — این معانی در میان جان بدان

چونکه این سر از ایاز آن سیه شنید — گفت میخواهم شود این سر پدید

بشکنم او را بدست خویش زود — تا عیان گردد که پنهانی چه بود

خود درون گوهر است آن سر غیب — من برون آرم ازان چون مغز سیب

گفت بامیری که بودی قدرتش — بشکن این گوهر بمین در قیمتش

نشکنم گفتا که از عقل منست — تو خراج ملک را بشکن بزور

گرد امر و گفت سلطان کی ایاز — بشکن این جوهر که نیم سنگ راز

تا به بینم کرم و برکش را عیان — زانکه بوده سالها این سر نهان

چون ایاز از امر سلطان در شکست — جمله میها از برون پست زکار و دست

که چرا بشکستی این در را علن — گفت از سر شه است این سخن

من ز گفت شه نگشتم در اداد — گفت او دانست این دانم مگو

چون شما از امر شه لب بسته اید — در گفتها شما همه انگشته اید

خود شما صورت همی بینید و جسم — زانکه نشناسید معنی را ز اسم

من ز معنی گفتم این اسرار را — تو بصورت خود مبین کفتار را

جمله معنی من گوید سخن — رو تو اسرار خدا را گوش کن

جمله معنی من معنی شکافت — وز شکاف آن معانی عشق یافت

چون برون آمد ز جوهر گرگی — شاه گفتا یا ایاز این نرگی

گفت بنمودند بر من این عیان — گر یکی یک برگ دارد در دهان

ایکه مهرست در جان نور من — ای تو گشته ناظر و منظور من

جمله تو در کام جانم ریخته — جان همه هست از ازل آمیخته

جوهر ذات است بود عالی نسبی — پی نخواهد برد بر ذات کسی

چون ایاز این لطفها از شه شنید — خویش را کمتر ز خاک راه دید

گفت شاها بنده خاص توام — در هوا داریت قاص توام

من تمام از خود برون آمده — در ره عشقت ز بون آمده

در زبان و در بیان من توئی — آشکارا و نهان من توئی

جز خداوند جهان در پیش و پس — غیر تو دیگر نه بینم هیچ کس

چونکه شه بشنید این راز از ایاز — زآتش غیرت در آمد در گداز

گفت هستی تو بجای جان من — با تو یک شخصیم در یک پیرهن

این سخن را عشق میگوید تمام — تا شوند آگاه از این هر خاص و عام

منکران عشق کوران رهند — هر کسی را کی چنین می می دهند

جوهر معنی به بینایان دهند — این سعادت کی بر عنایان دهند

جوهر معنی من عالم گرفت — تو نه پنداری همین آدم گرفت

جوهر معنی من حق ساخته — دین و دنیا را بیک جو باخته

جوهر معنی من شادان شده — هیچ نوری در میان جان شده

جوهر معنی من انسان شده — غرقه در دریای بی پایان شده

جوهر معنی من واصل شده — جوهر ذاتم از او حاصل شده

جوهر معنی من عطار شد — زانکه او با دین احمد یار شد

جوهر معنی من گرازار شد — زانکه او از دید حق دیندار شد

جوهر معنی من از احمد است — زانکه او از رحمت حق سرمد است

جوهر معنی من شاه ولی است — زانکه در عین محمد چون علی است

جوهر معنی من ایشان بدند — زانکه ایشان معنی جانان بدند

جوهر معنی من انسان شده — همچو جبه در رحمت رحمن شده

جوهر معنی من زر و نور شد — جوهر ذاتم از او مشهور شد

جوهر معنی من از مظهر است — در درون این صدف چون گوهر است

جوهر معنی من اصلی بود — زانکه او را با علی وصلی بود

جوهر معنی من معنی او است — این معانی را یقین میدار دوست

جوهر معنی من از اصل بود — زانکه با او شاه مردان وصل بود

جوهر معنی من دریا شده — وندر آن دریا بسی غوغا شده

جوهر معنی من اسرار شد — همره منصور خود بر دار شد

جوهر معنی من آدم پدید است — زانکه او در دین حق محرم بدست

جوهر معنی من طوفان شده — همچو نوح از کشتی عرفان شده

جوهر معنی من داود نجست — بود او را در معانی تاج و تخت

جوهر معنی من جان یافته — چون سلیمان ملک و فرمان یافته

جوهر معنی من سر خلیل — این معانی ظاهر از ذات جلیل

جوهر معنی من نابان شده — همچو اسمعیل جان قربان شده

جوهر معنی من اسحق بود — زانکه او در ملک معنی طاق بود

جوهر معنی من خندان شده — زانکه یعقوبم بسی گریان شده

جوهر معنی من آگاه بود — زانکه او با یوسف اندر چاه بود

جوهر معنی من برکوه تافت — موسی اندر کوه از ان انوار یافت

جوهر معنی من دریای شوق — همچو الیاس او گرفته جان در دق

جوهر معنی من ذات آمده است — همچو عیسی جوهر ذات آمده است

جوهر معنی من خضر نبی — صاحب اسرار کشتی و صبی

جوهر معنی من آمد پدید — چون محمد مظهر انوار دید

جوهر معنی من شد سر صور — چون علی شد واصل دریای نور

جوهر معنی من گفت از حسن — زانکه او در جان نهان دارد وطن

جوهر معنی من با قسه بود — انکه بحر علم و کان سه بود

جوهر معنی من خود صادق است — انکه در علم طریقت حاذق است

جوهر معنی من کاظم بود — در معانی عازم و جازم بود

جوهر معنی من باشد رضا — آن شهی کز وی رضا باشد رضا

جوهر معنی من جنگ تقی است — مظهر عسکریان شاه دین نقی است

جوهر معنی من ان عسکر است — زانکه این جوهر ز کان دیگر است

جوهر معنی من نبی عیب دان — مهدی ذاتی من در غیب دان

جوهر معنی من کوبا شده — قنبر و سلمان و بوذر داشده

جوهر معنی من مقداد دان — خویش را در ملک عرفان یاب دان

جوهر معنی من عطار بود — زانکه او با اهل عرفان یار بود

ختم این سه کن نوای عطار را — تا شوی در ملک معنی یار ما

جان تو در راه حق پیمان شده — در حقیقت مظهر سبحان شده

هر که بر کشم هند انگشت رد — شیر معنیم بجانش پنجه زد

نقل نمودن معجزه حضرت سرور اولیا علی بن موسی الرضا

علیه الصلوة والسلام و بیان انکه نسب و نسبت ظاهره با مخالفت

بعده و گرفایت و نسبت باطن با ارباب ولایت موافقت دائمی در کار

بود در بغداد او نیکو مقبلی — سید پاکیزه خلقی پر دلی

زاهد و عابد بدو پرهیزکار — نیک روی و نیک خلق و باوقار

بود نام او ابو القاسم تمام — سید و هم صالح و هم نیکنام

کرد عزم کوفه او با کاروان — تا که حاصل گردد آنش مقصود جان

بود در ره بیشه‌ئی پیش هولناک — صد هزاران من در او در قبضه سهمناک

ناگهی از کاروان پیشی گرفت — راه درویشی و دلریشی گرفت

یک حماری داشت میر باوقار — می شدی گه بر حمار خود سوار

چون بشد یکپاره آن درویش راه — دید یک شیری ستاده پیش راه

پیلتن پر روز و مردم خوار و تند — گشته از هوشش هزاران فهم کند

حمله کرد آن شیر و پیش او دوید — از چنان هیبت خر سید رمید

جست سید بر زمین گفت ای آله — چیله مسکینان عالم را پناه

از چنین محنت جدائی ده مرا — در بلای بد رهائی ده مرا

زین سخن چون فارغ و آزاد گشت — ناگهان اندر ضمیرش دل گذشت

آنکه روزی حارقی با او بگفت — شیر را باشد حیا در چشم جفت

هر که چشم خود بچشم شیر دوخت — شیر را با او نباشد هیچ دوست

هر که بر چشمش بدوزد چشم گرم — هیچکس را می نرنجاند ز شرم

چشم سید چون بچشم شیر دوخت — سر بزیر افکند شیر و بر فروخت

سر به پیش افکند آشیر از حیا — چشم بروی بود سید زاده را

پس غلام سید از پی در رسید — خواجه خود را به پیش شیر دید

نعره زد گفت ای مخدوم من — می کشد این شیر ت آخر بیمحن

رو بسوی کاروان فریاد کرد — شیر بر جست و گرفت او را بدرد

شیر بر درید از یکدگرش — پاره پاره کرد از پا تا سرش

پس فدای جان سید شد غلام — این معانی هست در جامع تمام

چون خلاصی یافت از شیر آنزمان — رفت سوی کوفه آن سید روان

چون بکوفه کرد آن سید مقام — جمع گردیدند خویشانش تمام

گشته بودند آگه آن مردم تمام — از حدیث شیر و قتل آن غلام

زین الم گفتند ابدال شدیم — چون کبوتر در غمت بسمل شدیم

شکرها کردیم اکنون ای عزیز — کز بلای شیر ماندی در امان

ور مبادا شان بود پیری خویش او — مر همی بهر درون ریش او

بود نام نیک او سید علی — عمر یحیی بود آن نقد ولی

گفت قول مصطفی نشنیده اید | این چنین حالت مگر کم دیده اید
هر که باشد بیشک از نسل بتول | کی کند زخم سباع او را ملول
زانکه بر آل نبی ای دین پرست | هیچ درنده نخواهد یافت دست
چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن | پیش با گفتند این را نقل کن

قال النبی صلی الله علیه و آله ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع

گفت از جدم شنیدم این سخن | کو شنیده بود از جد کهن
کاندر ایام خلیفه بوده است | یک زنی با حشمت و دنیا پرست
نام در ایام زینب داشته | خویش را از آل علی پنداشته
خلق عالم حرمتش می داشتند | که ورا عالی نسب پنداشتند
چون امام هشتمین بشنید آن | گفت آرید شتر و من روان
تا که گردد نسبتش پیدا درست | این چنین خاری ز باغ ما نرست
زینب آمد آگهی پیش امام | کرد او بر روی شاه دین سلام
برد چون حاضر خلیفه آن زمان | گفت پیش این معانی کن بیان

تا که باشد نام نام و باب تو | تا شود معلوم رسم نام تو
چون علی موسی الرضا تحقیق کرد | کذب زینب را روان بشکافت ورد
گفت او را هیبت یا هیبتی | وندرین ره می ندارد دولتی
پس خلیفه گفت با خیر الوری | نسبتش موشن بود در پیش ما
بعد از آن گفت آن امام متقین | کی خلیفه حق به من او را همین
پیش من خود هست ثابت اصل او | هم بماند بعد او هم نسل او
من حدیثی دارم از جدم رسول | گو میت گر میکنی آنرا قبول
گفت برگو ای امام مقتدا | تا چه گفته آن رسول با صفا
گفت فرموده است جد باب من | بشنوید از من همه اصحاب من
آنکه باشد او ز نسل فاطمه | باشدش در حیره خوبی خاتمه
هر که در اصل از نبی دارد مقام | بر درنده گوشتش آید حرام
آل پیغمبر بقول آن امام | باشد ایمن از سباع در بوام
پس خلیفه گفت اینرا میدهم | تا حدیث مصطفی را بگروم
اندر این جا خانه پر شیر است | پیش شیران میکنیم اینرا فرشت
آن امام دین با خلق آن زمان | شد سوی خانه شیران روان

گفت کذابه که تو خود پیش رو — زانکه هستی پیشوا و پیش رو

رفت شاه و پیش آن شیران رسید — گفت امروز است یارا روز عید

چونکه بوی آدمی بشنید شیر — جمله برجستند از جاشان دلیر

چونکه چشم شیر چشم شاه دید — گفت چشم این زمان الله دید

بود او نور خدا و مصطفی — خلق عالم بر ولای او گوا

هیچو کربه پیش شه غلطان شدند — خلق بعد او اندران حیران شدند

پیش شیران رفت شاه دلنواز — در میانشان کرد دو رکعت نماز

شیری آمد با دو چشم آبناک — روی خود مالید نزد شه بخاک

ناله ها میکرد و عرض حال گفت — گفت نبود راز من از تو نهفت

پیرم و دندان ندارم از زمان — طعمه ام را میخورند این دیگران

امر فرما که مرا نبود جدا — طعمه نخشند این گرده با وفا

با خلیفه گفت مسند حال را — مردمان کردند فرمانش روا

زینب ملعونه را در پیش خواند — او ز بیم زخم شیر از خویش ماند

چون بدیدند آنچنانش مردمان — مس شیرانش کشیدند آنزمان

زن چو اندر چنگ شیران اوفتاد — پیش شیران دور از جان اوفتاد

پاره پاره اش کردند و بیجان ساختند — پس بجانش زدو یکسان ساختند

خوشش زهم کندند شیران بلا — زینب ملعونه کذابه را

بعد از آن شیران همه پیش امام — روی مالیدند بر ره ز احترام

باز بان حال می گفتند ما — گربه ها باشیم از شیر خدا

نقد شیر حق و شاه ذوالفقار — تو ز مابی حرمتی ها در گذار

مدح جد و مادر و باب شما — کرده نقش الله بر ارض و سما

شد شمارا ای همه فرخندگان — جن و انس از کمترین بندگان

در تغبیه سالک و ترغیب بمتابعت حضرت سید الاصفیا و سلطان الاولیا صلوات الله و سلامه علیه فرماید

ای که دایم لاف ایمان میزنی — با ولای او دم از جان میزنی

در اطاعت روز و شب بیدار باش — با ولای حیدر کرار باش

حب ایشان را بجان خویش دار — تا بیابی علم معنی بی شمار

رو تو مدح شاه را ممکن نهان — تا شوی از جمله انسانیان

گر تو حبش را خریدار آمدی — از همه خوابی تو بیدار آمدی

رو تو مهرش دار و با ایشان نشین — تا شوی ایمن ز شیران عرین

رو تو حبش ورز چون سلمان پارس — تا نیابی هم ز شیران هراس

رو تو مهرش جوی و با او یار باش — ور همه خلق جهان بیزار باش

خلق چون دود از ره ایشان روند — جمله پی بر پی غولان روند

همه که بر حب رضا دادند رضا — جنت و فردوس را کردند جا

در درون سینه ای یار عزیز — غیر حب او ندارم هیچ چیز

ای زنادانی همه خود بین شده — راه حق گم کرده و بدبین شده

حب ایشان نور حق باشد ترا — نور حق را در دل خود ده جا

تا خلاصی یابی از شیران بغض — ورنه باشی تا ابد حیران بغض

بغض حیدر دین و ایمانت برد — سوی قعر دوزخ آسانت برد

بغض در عالم ترا ویران کند — هیچ رو به طعمه شیران کند

همه کرا بغض علی در جان بود — همه کرش کی بهره از ایمان بود

خلق عالم جمله گمراه آمدند — زانکه بغضش را هوا خواه آمدند

تو تو لا دار با حبش درست — کن تبرا تو ز بغضش از نخست

همه که خود را دشمن آن یار دید — چشم نابینای او را چاره دید

چار دیدن عکس شیطانی بود — دیدن حق راه رحمانی بود

همه کرا دیگر ز یکی در کار دید — همه کجا دید او همه اغیار دید

گر تو نقش مصطفی داری بیار — غیر یک مذهب کجا باشد روا

مصطفی گفتا که راه راست رو — از دوئی بگذر بیکتائی گرو

هست ذات حق تعالی خود یکے — دوم ندانم من خدا را بی شکے

زود باشد تا ندای روباه نام — خود بکفک شیر افتی چون غلام

زود باشد تا تو چون زینب شوے — چون نداری رشته ایمان قوے

زینب گذاره هم دین باشت — با رضای شاه دین کین باشت

نقش کینه از درون خود تراش — ورنه هستی تو بمعنی بت تراش

گر ندارد قلب تو پاکی ز آز — بیشک آرندت بدوزخ در گداز

همه که حب مصطفی دارد بدل — پیش ذات حق نباشد او خجل

همه هر آنکه برول زد بحل — حب فرزندانش هم دارد بدل

هیچ راضی نیست خود کرا زاد — وان که باشد مصطفی بیزار باد

ور ره دین نبی مردانه باش — تو ز همه یاران به یگانه باش

تو بر و دار باب معنی را ببین — دور باش از نعنی محمل نشین

رو تو با درویش این صحبت بدار — تا نهندت لوح عرفان در کنار

رو تو علم معنی از قرآن بگیر — زانکه باشد علم قرآن دستگیر

رو تو از معنی این مشتی حمار — دور باشش و معنی قرآن بیار

رو تو دوری کن از این مشتی پلید — شد کلام حق از ایشان ناپدید

بین کلید حیله شان اندر بغل — بر جهد ریباش از این مشتی دغل

راه شرع مصطفی ویران کنند — کفر را گیرند و نام ایمان کنند

شرع میگیند فرا پد چنین — رای خود را شرع پندارند و دین

رو تو کار خود بیزدان راست کن — راه خود در طور مردان راست کن

رو تو با حق راست کن یا راست باش — دور باش از خود پسند و خود ترا

رو تو از قاضی بدور یا گر چنین — زانکه می گیرد برشوت از تو دین

گویدت با من اگر داری تو کار — دین ما را گیر و دین خود بگذار

گر تو این ره از رضای حق روی — شرع بر ظاهر شود بر تو قوی

شرع باطن مصطفی دارد نه تو — شرع ظاهر را مگردان تا تکو

راه باطل بهر دنیائی روی — نیست اسلام تو در معنی توی

هست دنیائی پلید و ابتر — حب دنیا ثبت سازد کم زن

معنی آورده کتاب حیله را — پر ز رشوت کرده قاضی کیله را

خود مدرس ز حمت شبها کنند — روز ها هم علت شبها کنند

تا رسد وجهش ز وقفی بر دوام — هست اندر مذهب ما این حرام

خود نه آخر این حدیث مصطفی است — طالب دنیا چو سگ یا شد ردا ست

ای برادر حیله شرعی میار — دست از این جیفه دنیا بدار

ورنه از قول رسول هاشمی — دور گردی از طریق مردمی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جیفه دنیا چو مردار آمده — طالب آن کلب کردار آمده

بر توای نادان شده مردی حرام — چند گردی گرد مرداری مدام

تخم نیکی کار و نیکی کن درو — تا بری از جمله دین داران گرو

گر بتر سی تو ز قهر ذوالجلال — هست شیر مادرت بر تو حلال

من ز دنیائی ندارم یک پشیز — میل هم از وی ندارم هیچ چیز

هر چه حق گوید ز معنی بشنوم — فارغ و آزاد در گوشش روم

قحبه دنیا که او بس لاده است — مقتدای ناطلاقش داده است

همه که ترک میل دنیائی بداد
وین همه معنی به بینائی گشاد

گر تو چون ما ترک دنیائی کنی
مرد گردی ترک رسوائی کنی

من ز منظر گویم این اسرار را
رو تو منظر خوان و دوان عطار را

هست در وی بس عجایب مشتهار
جوهر از دریای منظر جوش بر آر

زانکه هر مصراع او یک گوهر است
پس ز معنیهای هفتاد آن جوهر است

من ز بهر ره زنان جوهر شناختم
وندران جوهر بمنظر تاختم

تا رسیدم در ولایتهای عشق
آمد اندر گوش من بسیای عشق

بی بی عشق من از حیدر بود
زانکه او در علم احمد در بود

این معانی ختم شد بر شاه من
زانکه او باشد چو روح و جسم در بدن

در بیان خاتم بخشیدن حضرت شاه ولایت علیه السلام در حین نماز

حاصلی بنگو خصالی مقبلی
در طریق اهل حق صاحبدلی

گفت روزی مصطفی با مرتضی
در عبادت بود از بهر خدا

پیش حق احرام بسته هر دو
گاه اندر سجده گه در رکوع

در نماز ایستاده و مشرق شده
گشته فانی و اصل مطلق شده

ناگهان یک سائلی فریاد کرد
از عذاب بینوائی داد کرد

گفت ای هبه کریم لایزال
تو کرم کن با من درویش حال

زانکه دارم فقر بیحد در جهان
تو مرا از فقر و محتاجی رهان

هیچکس از خوان تو نومید نیست
غیر را از فضل تو نومیدیست

من بتو امید دارم از کرم
زانکه هستی در دو عالم محترم

پیش بعضی بود سائل جبرئیل
این سخن را گرچه کم دیدم دلیل

بود حیدر در رکوع از بهر حق
ناگهان زد سائلی پیش نطق

دست جود افشاند ناگه مرتضی
داد سائل را ز انگشت او عطا

در رکوع او کرد خود این سرور
داد در راه خدا انگشتری

سائل آن تحفه گرفت و رفت زود
در زمان آمد ولی با سوز و درد

چون بدست سائل اشقا آن نگین
گفت من دارم سلیمانی به این

چون پیمبر گشت فارغ از نماز
گفت با حیدر که هستی اهل راز

این کرم خود در جهان پیدا کنی
خود تو باشی خلق را فریاد رس

اندرین گفتار بود آن رهنما
جبرئیل آورد از حق امضا

قال الله تبارک و تعالی

انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و
یؤتون الزکوة و هم راکعون

گفت پیغمبر چو باران این سخن — پیک رب العالمین آمد بمن
حیدر کرار این تحفه بداد — بر همه خلق جهان فضلش بداد
گشت داخل از یقین زوج بتول — در ولایت با خداوند و رسول
حاکم همه و ولی خلق شد — در ولا با مصطفی هم دلق شد
همسر که باشد مصطفی اورا ولی — پس ولی او بود بیشک علی
مصطفی چون هست هادی خدا — شد علی هادی شرع مصطفی
غیر حق خود نیست با حیدر کسی — او نموده راه حق با هر کسی

قال النبی صلی الله علیه و آله یا علی انت مع الانبیاء
سرا و معی جهرا

چون ولایت کرد در عالم ظهور — دید او را موسی اندر کوه طور
بوده مخفی با تمام انبیا — گشته ظاهر با من آن سر خدا

کن بجید در رشته ایمان درست — باب شهر علم من او شد نخست
کرده ام ختم نبوت در جهان — شد بر و ختم ولایت این بدان

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان ع به خلافت و امامت

یک روایت خوب این کوثر کنم — جام از ساقی کوثر نوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا — آنکه روزی حضرت خیر الوری
چونکه او برگشت از حج الوداع — در غدیر خم مکان کرد ارتفاع
جبرئیل از حضرت عزت رسید — نزل از حضرت به پیش او کشید
پیش او از پیش حق آورد پیک — آیه یا ایها بلغ الیک
گفت ای اصحاب دارم رازها — رازها را گویم اینجا بر ملا
هر چه میکردم نهان از اهل و عبد — من بگویم چونکه فرمان در رسید

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیک من ربک و ان لم
تفعل فما بلغت رسالته

پس نبی فرمود منبر را نهند — از چهار آشتر افرا ساختند

رفت بر منبر رسول از پرده‌ئی — بود همراهش دران منبر علی

گفت با اصحاب پیغمبر تمام — این کلام خوش ادا و با نظام

با شما ای مردمان با وفا — نیستم اولیتر از نفس شما

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ما ایها الناس

الست اولی بکم من انفسکم قالوا بلی یا رسول الله قال من کنت مولاه فهذا

علی مولاه

جمله گفتند از طریق مهتری — تو بما از نفس ما اولیتری

گفت هر کس را منم مولای او — پس علی مولای او باشد نکو

حیدر از فرمان رب کائنات — شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات

همه کو او در دین من شد درست — همه حیدر بودش از بخت نخست

همه کرا باشم امیر و پیشوا — بعد من باشد امیرش پیشوا

چون مرا دانی نبی از عاقلی — پس بدانی این عسم را ولی

چون خطاب آنگه بشیخ و شاب کرد — روی خود بر جانب اصحاب کرد

چونکه ثنا سیه حیدر را تمام — نعمت حق بر شما آمد تمام

آورید ایمان بشاه اولیا — حق شود راضی ز اسلام شما

چون شما را همه او در دل شود — آسمان دین شما کامل شود

قال الله تبارک وتعالی الیوم اکملت لکم دینکم واتممت

علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا

من بگویم آنچه مقصود خداست — در نهان و آشکارا عین ماست

من بگویم با تو را راست پوش — گر همی خواهی که دانی باده نوش

همه کرا من یار حیدر یار اوست — دشمن او همه نگون بردار اوست

همه کرا او شاه شد از من بود — دوست او میدان که دوست من بود

همه کرا او دوست من خود دوست — دشمنش را از غضب در پوست کش

فقال صلی الله علیه وآله

اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل

من خذله والعن علی من ظلمه

چون پیمبر کرد این معنی ادا — دست خود برداشت انهر دعا

گفت الهی دوستش را دوست گیر
دشمنانش را ببین بر سینه تیر

یا الهی دشمنش را خوار کن
منزلش در دوزخ اندر نار کن

هر که او را یار باشد یار باش
هر که یارش نیست زو بیزار باش

هر که بگذارد تو هم بگذارش
هر که بردارد تو هم بردارش

در ولایت چون علی را برگماشت
دست او بگرفت و پیش خود بداشت

چون دو سر بودند اندر یک بدن
هر دو بنمودند از یک پیرهن

تحفهٔ لحمی پیان کرد از نخست
دحفهٔ دمی عیان کرد او درست

گفت یا اصحاب من مقبل شوید
در بیار کباد او یکدل شوید

جملگی خوشحال گشتند آنزمان
در بیار کباد و بگشاده زبان

پس عمر برخاست گفتا یا علی
بر سر خلقان تو گردیدی ولی

هم بقول این شه آخر زمان
کشتی آخر تو امیر مؤمنان

تاج تاج لک یا ابا الحسن اصبحت مولای و مولای کل مؤمن و مؤمنة

من ولای تو بجان کردم قبول
از که هستی این زمان نور رسول

چون عمر داند این معانی بهر بان
من ندارم از تو این معنی نهان

گفت بادت این مبارک بو الحسن
گر شدی مولای جمله مرد و زن

چون عمر بوبکر هم اقرار کرد
روسیه شد هر که او انکار کرد

باطن ایمان ما را روح از دوست
باطن انسان همه مفتوح از دوست

بخت پیغمبر بگوش جمله در
از محبت جملگی گشتند پر

هر که او اقرار کرد ایمان برد
هر که کرد انکار او خود جان ببرد

تو بغفلت عمر خود ضایع مکن
مشنو از منکر در این معنی سخن

زانکه انکار از خدا دورت کند
در طریق مصطفی دورت کند

با ولی افسار نمودن که چه
بر طریق کافران بودن که چه

گر نکشتی راست بین در راست جو
پی نبردی خود براه راست تو

در دل دانا ز معنی گنج شد
در دل نادان معانی رنج شد

گنجها از گنج او آورده ام
دانه ران یک جوهری پرورده ام

من کلید آن ز مظهر ساختم
باب آن از بهر حیدر ساختم

هست شهرستان علم مصطفی
تو مبلغه کن در آخر التجا

گر نمیدانی تو شهر و باب را
باب حیدر دان و شهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله
انا مدینة العلم و علی بابها

مرتضی و آل او یک منظرند — حیدر و اولاد او یک گوهرند

چون نشان دارد دلم در ضمیر — تا شوی روشن‌تر از خورشید و میر

چون نشان دارد ره شرع رسول — تا کنی در مزرع ایمان وصول

چون نشان دارد ز غم شادم کند — جان و ایمانم ز اجانان کن گرد

جان جانان آنکه او را مصطفی — خود شفیع آورده است اندر دعا

جان جانان آنکه در دل نور اوست — دیده و جان نبی مسرور اوست

جان جانان آنکه جبریل امین — سالها بوده است با او همنشین

جان جانان آنکه با او اهل ولی است — در براو خلقی ز انبیا است

جان جانان آنکه جبریل امین — سالها بوده است با او همنشین

جان جانان آنکه چون روح است او — در حقیقت کشتی نوح است او

جان جانان آنکه در دل دین اوست — صبر و آرام دل مسکین اوست

جان جانان آنکه نام او علی است — هم بظاهر هم بباطن او ولی است

جان جانان آنکه او را قدر تست — هم بدایه است و عین حضرت است

جان جانان آنکه علم من لدوست — بلکه خود عطار در معنی هم اوست

جان جانان مرتضی باشد مرا — چون بدانستی براه او در آ

جان جانان کرده در جانم وطن — ایه آینه‌م بوی منصوری مزن

بود منصور آنکه سر را فاش کرد — نقش بود او خویش را نقاش کرد

نقش این منظر ندیده هیچکس — دم مکن هاورمزن با کس نفس

من چو جان خویش پنهان دارمش — در میان جان چو جانان دارمش

ز آنکه مقصودم ز معنی خود هم اوست — هست دریائی که این گوهر در اوست

من که عطارم ز مشک برخاستم — نخل معنی را یقین آراستم

اصل معنی را بگفتم من عیان — لیک از ارباب صورت شد نهان

هست این عالم پر از غوغا و شور — هر کسی دینی گرفته خود بزور

واندران دین میکند عقلی عذاب — حاصل از دینش بود آخر عذاب

هر که در دنیای دون آلوده شد — او بچنگیر بلا پالوده شد

هر که او را سبحانی مشغفت — در حقیقت راه انسانی گرفت

هر که او با اهل معنی یار شد — عارف تحقیق چون عطار شد

هر که اسرار دلی خواهد شنید
دل ز غیر او هستی باید برید

آن یکی خانه است جای دو کس
نیست ره در دل از نقش غیر او هوس

هر که کو را دل بصد جا بند شد
پیش او اسرار من کی پند شد

هر که کو را دیدهٔ احول بود
در دو عالم کار او مهمل بود

هر که را با مصطفی ایمان بود
حب شاهش در میان جان بود

هر که را باشد محمد پیشوا
او علی را داند آخر رهنما

هر که را باشد کمال دانشی
ایها الناسش بود خود پرسشی

هر که گر گشته سعادت یار او
شهر دین بودش سرادار او

هر که را گردد سعادت رهنمون
منزل او بیت نیشابور و طوس

هر که را باشد سعادت همنشین
شد بوی مشهد سلطان دین

اصلم از طوس است و نیشابور جای
باشدم در مشهد سلطان سرای

گشته ام از خادمان درگهش
بلکه گردی هستم از خاک رهش

فخرها دارد ملک از خادمش
حور جنت یافت راه محرمش

در ره کعبه کمی بر خود حرج
یک طواف بهتر از صد حج

قال النبی صلی الله علیه وآله من زار ولدی بطوس فکانما زارنی بعد موتی صدق رسول الله

این سخن باشد بقول مصطفی
طوف او بهتر از صد حج دان بها

هست چون عطار مکمین بندهٔ او
مرغ روحم زائر حی در کوی او

فخر من این است کز شهر توام
خادمی سرگشته از بهر توام

فخر انسان خود بملک و جاه نیست
غیر را در پرده دل راه نیست

هست این پرده میان با خلق
ورنه دارم ملک معنی زیر دلق

حکایت بر روح صاحب الولایه و بیان آنکه هر که او را شناخت صاحب دل است و هر که او را نشناخت گرفتار آب و گل

ای ترا روئی بهر انسان شده
عالمی در روی تو حیران شده

یا امیر المؤمنین عطار سوخت
در میان آتش اسرار سوخت

یا امیر المؤمنین دستم بگیر
چون تو باشی دستگیرم یا امیر

مسکین ای پادشاه انس و جان
دستگیری کن زپا افتادگان

گرچه دورم بر تو دارم الحجا
حاجت عطار مسکین کن روا

دستگیر خلق عالم شاه ماست
داغ همه‌ش بر دل آگاه ماست

دستگیر هر که شد انسان شد او
رست از جسم و تمامی جان شد او

مطلعهٔ جوهر ز دوران دور دار
روح عطار از تو تا یابد قرار

مطلعهٔ جوهر زکان ما بود
اندرین دنیا نشان ما بود

اهل دل دانند معنیهای او
در سه مردان بود سودای او

اهل دل با حق تعالی را گفت
خود شنید آن زمزمه با او بگفت

اهل دل خود ظاهرش را نیک دید
او گل بستان ظاهر نیک چید

ای شده در ملک معنی پایدار
رایت معنی بپا بر پای دار

هست احمق دور از معنی دل
همچو حیوان در فتاده او بگل

اهل دل دارند جام معرفت
تو کجا یابی مقام معرفت

اهل دل دارند سر یار من
آنکه در جان هست پیوند تار من

اهل دل دانند حقیقت را تمام
تو چه میدانی که هستی از عوام

اهل دل گوینده راز دل بدل
چون ندانستی شوی همچشم گل

گر بسی خواهی که اهل دل شوی
همچو عطار اندرین منزل شوی

کن مقام و منزل سلمان طلب
تا نیابی سر معنی بی سبب

هر که او در حال سلمانی بود
بر سر او تاج سلطانی بود

همچو سلمان چون ابا ذر راه یافت
معنی عرفان دل آگاه یافت

در ترغیب و ترهیب و موعظه

طلب هدایت و بیان آنچه مراد از کلمه التعظیم لامر الله فرمان آن امر
ولایت حضرت امیر و تعظیم او امر آنحضرت و شفقت بر خلق تعلیم آنها کردن

ای پسر کویم ترا آثار خیر
تا نیابی بهره ور کار خیر

چند چیزی کن بمعنی اختیار
تا دهندت جام معنی صد هزار

اولا ترس از خدا باید ترا
تا سعادتها سزا باشد ترا

دوم بر خلق عالم رحم کن
زانکه پیغمبر بما گفت این سخن

امر حق را تو بسی تعظیم کن
خلق را کن شفقت و تعلیم کن

امر حق چیزیست مطلع شه شدن
با مطیعان ولی همره شدن

از اولوالامر ایکمی فرمان قبول
هم کنی از حق اطاعت هم رسول

بعد ازان از جان طلب کن راه را — وندران ره مطلب تو شاه را
تا کرا جانت شود محکم اساس — همه او میدارد در جانت هوس
جان خود آمیزد با مهرش نخست — تا درآید در میان جانت درست
دیگری ان کز میان خلق رود — گوشه گیرد در درون دلق رود
چون بیابی سر ما پروش باش — در میان عاشقان می نوش باش
رو چو عطار قناعت پیشه کن — در میان مطلعم اندیشه کن
زاد راهست هرچه باشد غیر ازین — دشمنان باشند و دارندت کمین
ای برادر اهل دنیا را ببین — زانکه ایشانند گمراهان دین
تو بهر درویش عارف باش یار — کاه کاهی جوهرم را پیش آر
چون به بینی جوهر ذاتم چنان — اندرائی در میان سالکان
در زنجر دل در آرم بی شمار — گر تو می جویش رو جوهر بیار
برو ری زین کوشو اعالی آیت — هر که این را گوش دارد آدمی است
فکر و ذکر خویش را صافی بساز — جمله فرمانی بنی اندر نماز
از طعام بد بپرهیزای پسر — هیچ و دکم باش خویزای پسر
فضل را از روزه اندر بند دار — مرورا از لقمه خرسند دار

روزه میدارچون مردان مرد — هم نفس خود از همه میدارفرد
نی همین از اکل او را باز دار — بلکه کم دارش بفکر هیچ کار
ذکر حق باشد تمامی کار او — ورنه از خوردن نباشد عار او
در میان اهل معنی کن حضور — زانکه ایشانند چون دریای نور
گر تو اهل فضل را نشناختی — در این دنیا را بیکجو باختی
رو معانی دان شو و اسرار دان — تا شوی در ملک معنی جان جان
نقطه باب ولایت را طلب — وانگهی از وی هدایت را طلب
گر نبالستی به عالم را هبر — کی فرستادی رسول با خبر
انبیا را اولیا باشد وصی — اولیا را اصفیا باشد صفی
اولیا و انبیا لطف حقند — در حقیقت جمله حق مطلقند
انبیا را خود ولی باید چنین — تا بگوید علم معنی را یقین
گر تو بی ایشان روی راه ای پسر — از حقیقت خود کجا یابی خبر
گر نیابی تو ولی را در جهان — روز محشر جوی تا گوید عیان
هر چه ایشان گفته اند از آن مشو — هر چه کردندای پسر بایان گرو
تا رسی بر آنچه مقصودت بود — خود بیابی آنچه مطلوبت بود

بهره گیر ای دلی زین کار تو — زانکه می جوئی بسی اسرار تو
جانب از مه علی آباد کن — خاطرت از بار غم آزاد کن

در بیان سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه و بیان نمودن او آنرا

خواجه نوری با سنخانه بود — در طریق ناقصان پیگانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور — شعله می زد همچو نور کوه طور
گفت شبی در پیش من آن بحر راز — از حکایات شهان می گفت باز
از احادیث نبی و از علوم — در حکایات شه هر مرز و بوم
گفتگوئی بود خوش با راهبم — از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفین گو سخن — یاد حرب همرهان هم یاد کن
چون امیرالمؤمنین آن قتل عام — کرد و کیها خود همه نقش کلام
چون کلام الله را بر چوب دید — کرد با اصحاب خود گفت و شنید
کر شما را خود طبیب حاذقم — آن کلام صامت و من ناطقم
صد هزاران تن ز مرجان شده — ذوالفقار شاه خونریزان شده

همچنین قتلی نیامد هیچ بیت — پور بوسفیان بگو بر دین کیست
گفت او با من که گویم گشته ایزد — گوش خود در سوی من دار ای پسر
چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت — حکم در ایام ذوالنورین بیافت
گفت او چون تو هستی خویش من — وا نیاموزی که باشی پیش من
بی تو ملک شام ویران میشود — بر شریعت قوم ها ناامن میشود
باید رفتن بشام و عدل کرد — مال دینار و سه بر بذل کرد
پس سبب خویش و خویش خود بخواند — کرد لازم حکم او بر خود بماند
او گرفت آن حکم و شد تا حد شام — زیر حکم آورد مردم را تمام
گاه گاهی از خبر دورت ظلم کرد — بر همه ارباب دولت ظلم کرد
چون بشنید او یا آن ظلم و داد — او تغافل کرد و داد کس نداد
عاقبت از ظلم و جور آن پلید — گشت ذوالنورین کشته روز عید
مردمان کردند سعی قتل او — هیچکس حاضر نشد در غسل او
پور صدیق آمده با او بجفت — بر سر او بر دها میریخت سنگ
پور مالک هم با ایشان یار شد — زانکه از کردار او بیزار شد
این خبر چون پور بوسفیان شنید — گفت وا یا خلیفه شد شهید

زین خبر صبح نشاطش شام شد | ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
پس تفحص کرد کاین غوغا که کرد | با خلیفه اینچنین سودا که کرد
مردمان گفتند کز دفع گزند | جمله از قهرش ز اطراف آمدند
وانهمه در پیش چیدر رفته اند | بره مسلمان و بوذر رفته اند
جمله را با او شده بیعت درست | گویا این نخل از آن باغ رست
چون همه در بیعت شاه آمدند | از همه راهی بیک راه آمدند
او را او شام در دم عزل کرد | همه چه بود از مال جمله بذل کرد
مملکت را حکم با عباس داد | بر همه افسران خود فضلش نهاد
بهر ملک شام مشورا او گرفت | حکم همه نزدیک و هر دو را او گرفت
پور سفیان لشکر بر اعراض کرد | همه لشکر بس براقی فرض کرد
کرد شخصی را سوی حیدر روان | گفت رو این نامه را با او رسان
گفت دارم خون عثمان را طلب | تا که کرده قتل او را بی سبب
قاتلان همسته پیش این زمان | جانب من زود شان بفرست آن
تا از ایشان من کنم تحقیق آن | ورنه ریزد خون خلقی در جهان
پس همی گفتند از هر مرد و زن | جملگی با پور سفیان این سخن

که علی صد بار با ایشان بگفت | با همه در آشکارا و نهفت
که با دوم کم زنید از هر کجی | گشته ذوالنورین با من علجی
گر با دو دیگر عداوت می کنید | خویشتن را زود گردن میزنید
ترک کردند آن جماعت چند روز | چونکه بیعه ون رفت شاه دلفروز
کار خود کردند و شه حاضر نبود | اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود
شاه هم اندر جواب نامه گفت | کی شده با مکر و با هر حیله جفت
گر تو اندر قتل او داری سخن | ساز دار العدل و تحقیقی بکن
زود حاضر شو بپرس از حال او | وز عناد خلق و قیل و قال او
قتل او را تا سبب ظاهر شود | هر که باشد قاتلش حاضر شود
چون برادر شایت شود آن حال را | او قصاص آن بیاید در کنار
از امیر المومنین چون این شنفت | پور سفیان جواب خوش بگفت
گفت من خود حاکم بر اهل شام | متفق باشند با من خاص و عام
گفت آمدم چون علم را بر فراشت | حاکم اندر مسئله کی خواهم گذاشت
کرد در دین چون خلاف آن بجا | کشت واقع لاجرم آن جرا
این سخن را چون بیان کرد اینچنین | گفتم ای نوری چه میگوئی در این

گفت از من بشنو ای طالب عیان — این حکایت را که من سازم بیان
من ز ناب خود شنیدم این سخن — گو بمن گفت این معانی فهم کن
شافعی هم گفته زین معنی تمام — دین سخن خاص است در عالم نه عام

خاتمه بیانات خواجه نوری در بیان عقد اخوت مصطفی با مرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را — عقد می فرمود با هم در خفا
گفت او با یکدیگر یاری کنید — خود بهم عهد وفاداری کنید
چون شوم من یار زان حق یار شد — از بد بهای شما بیمه ارشد
گفت ای صدیق هستی یار من — در معانی بوده یار غار من
گفت با فاروق کی چیت آمده — در طریق شرع من رست آمده
پس بداد النور زین گفت ای ابوالحسن — کاتب وحی منی پیشم بیا
پس با بن عقد اورا عقد داد — جمله را با یکدگر دادی وداد
دو بدو با یکدگر شان عقد داد — میشدند از صحبت هم جمله شاد
جمله اصحاب گردندی خموش — بود اندر گوشهٔ حیدر خموش
گفت با او مصطفی کو حال کو — خود چنین سالک چرائی ای نکو

گفت یا رایت نبی المرسلین — تا بکی تنها گذاری این چنین
جملگی گشتند با هم همنشین — من شده در گوشه تنها چنین
گفت ای نور ولایت در جهان — جبرئیل آمد بگفتا کن چنان
بعد از ان گفت ای تو محبوب آله — عقد خود عقد اخوت را بشاه
زانکه حق این عقد را در عرش بست — ای سه هر سروری پیش او پست
جمله گردو بیان حاضر بدند — ماه و خورشید اندران ناظر بدند
حوریان خود جمله جان افشان شدند — در رخ این هر دو شه حیران شدند
پس نبی دست علی را چو گرفت — صیغهٔ عقد اخوت را بگفت
بعد از ان گفتا که شو فارغ زغم — با چو موسایم و چون هارون بهم

قال النبی صلی الله علیه وآله سے

انت اخی فی الدنیا والآخرة و انت منی بمنزلة هرون من موسی

بس مبارک گفت احمد شاه را — گرد آن خورشید روشن ماه را
هر دو همچون ماه و خورشان شدند — همچو آبینه دگر ایشان شدند
از چنین با گرد فتنه آن بهه — بس مبارکباد گفتند آن همه

زین ولایت مرتضی چون برگردخت — جان اصحاب نبی از رشک سوخت

همه که او با شاه مردان عصبت — زود بدانی تو بی شبهه درست

رو تو عقدی بند با ایشان درست — دامن آل نبی را گیر چست

عقد میباید که با وثیقت بود — در جهان نه ظلم و نه کلفت بود

پور بوسفیان اگر کرد اختلاف — تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف

گر خلافی کرد با شیر خدا — بود خود آن با خدا و مصطفی

همه که او ضد علی مرتضی است — بیشک او ضد خدا و مصطفی است

همه که آمد ضد حق او کافرست — ضد حیدر دشمن پیغمبرست

رو تو از اهل خدا آگاه شو — پس بدین مصطفی همراه شو

در ترغیب مستعدان بولایت شاه مردان

نزل جبرئیل علی رسول الله وقال قال الله تبارک وتعالی انی فرضت محبة علی علی خلقی فلیعلم ذلک عنی

چون بدین مصطفی همراه شوی — از طریق مرتضی آگه شوی

همه چه گفتار کلام اوست و حدیث — گوش کن مشنو سخن از هر خبیث

رو تو بیعت کن با ولادر رسول — تا کند آنجه ایمانست قبول

همه چه فرمایند مکن تو بجان — تو بجان کن آنچه گویند جان

خود ورای رای ایشان رایی نیست — گر روی ره غیر آن جز چاه نیست

چاه چیست و چاه خسران چاه ویل — گفتمت حرفی به پیش چون سهیل

آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت — از شعاعش بوی بید و رنگ یافت

بوی و رنگ از حب آل مصطفی است — هر که دید او مرخ روی دو سراست

ای برادر خط بطلانی بکش — پیش فلقانان مکن دین غل و غش

بهست قلابی خلاف دین همه — چیست چندین رسم و این آئین همه

رسم و آئین را گذار و راست باش — باش یکروی و مکن این را فاش

راست قول مصطفی و مرتضی است — غیر این همه کس که کرد او بر خطاست

راه حق احمد راه حق میدان یقین — راه دوزخ دان ره اهل خلاف

خط کلام است حدیث دروغ — نیست حاصل یکرا از جز جز دروغ

هیچ میدانی که در عالم چه شد — از همه بیعت چالم از که شد

از کسی کو راه حق پوشید و رفت — آستان دوزخ او بوسید و رفت

رو تو بی حکم خدا کاری مکن — خویش را در ضد چو مرداری مکن

هر که از دین نبی بیگانه شد — او نجس گردید و چون مردار شد

هر که او در راه دین تقصیر کرد — خویشتن را در جوانی پیر کرد

هر که آید به پناهی ما — جای او باشد بهشت با صفا

هر که با ما یار شد او یار دید — کور شد آنکو سوی اغیار دید

هر چه در عالم بظاهر حاضر است — تو یقین میدان که فانی آخر است

تو بظاهر بین نیکباش و نیکرو — تا بباطن تو شوی معنی شنو

غیر ایشان نیست هادی ای عزیز — گر تو بینی ناقصی بی تمیز

تو کنار ره گزین از شهریان — رو بصحرا آ رو خود را دار هان

هست صحرا وادی بس با صفا — دیده اغیار را از ما نده دور

هست صحرا جای امن و با صفا — هر که آمد رفت از اهل وفا

هست صحرا آنکه گل روید از او — اهل معنی نکهتا کوید از او

غیر را آنجا نباشد هیچ راه — خار بود در میان آن گیاه

چون برون آئی تو از شهر بدن — اندران صحرا روی بی خویشتن

بوی حب مرتضی مست کند — در بهشت عدن پابست کند

خانه و مسکن بدن ویران کنی — هیچو گل جا در میان جان کنی

رو کمن با اهل حق جنگ و نزاع — گر کنی حشر تو باشد با سباع

حیف باشد خود را شیطان در جهان — خود تو و سواسی شوی با این و آن

رو تو از وسواس شیطان دور باش — تا به بینی با نبی در یک قماش

گر بصورت در دو عالم هست فرد — مظهر ما در دو عالم هست فرد

هست پیدا آنکه راه حق رود — کور گردد آنکه او بر دق رود

رو بجنت کار کن با شاه حق — زانکه اعمی را نباشد راه حق

راه تی تی خانه را هفت است دور — سر بسر از دین احمد بی خبر

باب یک دانم بحکم مصطفی — تا به بینم جنت و فردوس را

زانکه جنت خواستی با حق کرد — رو تو فتاح علیم از حق شنو

زانکه حق دانسته خلق شد — در درون جنت و هر دلق شد

من درون جنت دیدم شاه را — از درون یابم بویش راه را

گر بدین در بیش تو نگروی — در حقیقت مرتد و ملعون شوی

مذهب غیر از دلت بیرون دوان — در دولت بسته ای زایمان کن روان

مذهب شه را بدان در راه جو — تا که باشد علم شرع تو نکو

من براه اهل بیت رفته ام — بر همه اطوار ایشان رفته ام

سنت پیغمبر و ملت یکی است — راه حیدر را در این خود کی شکی است

هست مهر شاه مردان بر دلم — قصه نهان این بد سرشته در گلم

تا که گفت آن شاه من با من سخن — عیب من در این سخنها تو مکن

آنچه او گفته است من خود آنکنم — غیر دینش را همه ویران کنم

تو ز دین او مکن یک خانه — وندر آنجا جای ده جانانه

مایهٔ تو گنج حب او بود — در دو عالم مایه بیکو بود

گنج و مایه حب او باشد ترا — چون نداری گنج گردی بینوا

خانهٔ تو خانه شیطان بود — پیش تو دیو لعین همسان بود

جامه در خانه بغض و کینه را — تیره دار ظلمت مسازا ینه را

هر که بر دین شه مردان برفت — از جهان میدان که با ایمان برفت

خانه دل را ز غیرت پاک کن — وانگهی تو جان دشمن چاک کن

جان دشمن چاک کردم زین سخن — زانکه دشمن را کنم از پخ دمن

من سخن از دانش او گفته ام — وز عطایش در معنی سفته ام

ورنه از عطار کی آید سخن — این معانی را بدان دهنم کن

در درون خود آتش شوقش بود — در میان جان من ذوقش بود

در تنبیه

ارباب غفلت و بیان احوال و دریافت خود و نصیحت ایشان

ای تو غافل از درون و از برون — خود در افتادی در این چه سرنگون

ورنه من را هست معنی ساختم — صحبت ایمان را در و پرداختم

راه روشن ساختم از نور او — چون بدیدم تو شدی مهجور او

جان من نور ولای او گرفت — در دو عالم خود صدای او گرفت

خاک نیشابور راز و گلزار شد — هر که بد در خواب از و بیدار شد

من در و گشتم ز بهر گل بسی — عاقبت گل را بچیدم می حسی

تا کسی را کی رسد زان غنچه بو — تا نگه من چیدم گل بستان او

هاتف غیبم همی آواز داد — یک گلی از غیب در دستم نهاد

گفت این معنی که با تو همره است — یک گلی از بوستان الله است

بهر آن بوستانت ساختند — بعد از ان مست جهانت ساختند

این معانی را که تو خواهی نوشت — هست در دو جمله حوران بهشت

هیچ عاقل بر ملا این را نگفت — جمله دارند این معانی را نهفت

من بخود این را نگفتم در جهان — همه چه گفته است او بگویم من عیان
من نشان بی نشانان یافتم — در دل خود گنج پنهان یافتم
سالها در این سخن حیران بدم — وندران دریای بی پایان بدم
بوی گلزارت دماغ من گرفت — عالمی نور چراغ من گرفت
رو بسه تو از چراغم روشنی — تا نباشی هیچ خفاش دنی
روشن و خندان شو اندر روشنی — لحظه بر ریش دل کس مر همی
کوشش کن اسرار حق را همچو من — تا رهائی یابی از شیطان تن
تن ترا ویران و بینائی کند — جان ترا روشن ز بینائی کند
اندرین دنیا چو تن پرورشی — از چنین تن عاقبت بی سرشوی
از تن خبر آید عنیه هیچ — هیچ چو دید هیچ میدانی تو هیچ
هیچ باشد بیمه و دوزخ یقین — سهل باشد گر تو باشی این چنین
ای برادر خویش را صافی بساز — تا شود درهای رحمت بر تو باز
چون شدی در راه حق حق را بیاب — این سخن نقلست از سلطان دین

گشادن دهان

ستر لو کشف نمودن شاه ولایت صلوات الله علیه و عین العلوم آن بودن

آن امیری کو بود در راه حق — برده از کل جمله تا او بی سبق
خوانده او علم لدنی را تمام — بوده او در علم معنی با نظام
گفت چون حق را بدیدم در یقین — گشت کشف من همه اسرار دین
چونکه علمت یافت حق را در عیان — دان که حق با تست در معنی نهان
گر بپرسند آنچه من هم دیده ام — گیسر بویش و نه کم دیده ام
نسته غیبی بر دلم انگشته عیان — گر چه هست از دیده هر کس نهان
از نهان و آشکارا حاضرم — بر زمین و آسمانها ناظرم
چون به بینم حق نه بینم هیچ غیر — عنیه را در این معانی نیست سیر
من بباطن دیده ام حق را یقین — دیده بگشا و بمن حق را ببین
من به عین عین خود حق بین شدم — زان بابل بغی اندر کین شدم
هر که از فرمان من سر تافته — او وجود خویش بی سر یافته
هر که با حق راست رفت ایمان برد — ورنه از شمشیر من جان کی برد
داده حق بر من بقدرت دو الفقار — تا کشم از جان بیدینان و مار
من به غیر از حق نه بینم هیچ چیز — زانکه او بخشیده ما را این تمیز
هر چه حق گفته است من آن کرده ام — عنیه حق را جمله ویران کرده ام

ای برادر راه حق چون شاه رو — زانکه او در راه حق بد پیشرو
رو چو او دین محمد را بگیر — تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن و ظهور ولایت ولی در همه نشأه و بیان شرح حال خود و ذکر مختصری از شاهزاده محمد محروق فرزند حضرت امام موسی کاظم علیهما السلام که در نیشابور مدفون بحضرت است

شو مطیع مصطفی و مرتضی — زانکه حق گفته بقرآن شان شنا
تو ثنای شه بجان پیوند ساز — تا شود پیوند تو با اهل راز
جمله عالم فتنه و غوغای اوست — در همه جا منزل و ماوای اوست
او ظهوری کرده در جانم بدید — لاجرم اسرار ریزم نه نهد
موج اسرارم نگر منصور وار — همزبان نوعی دیگر دارد قرار
گاه عاشق گاه معشوق است آن — گه بارض و گه بعیوق است آن
گاه سلطان گاه رجان گاه نوا — گاه رفته در درون نار و شور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف — میرسد زو بر دل آگاه لطف

گاه روح و گه روان گاه جان — گاه گشته در درون جان نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور — گاه کرده در درون حسنی او ظهور
گاه طوفان گاه باران گاه نم — گاه اندر جوش معنی همچو یم
گاه جام و گاه باده گاه جم — گاه در جای رسول او گشته ختم
گاه گویا گاه بینا در همه — گاه بوده چون شبان اندر رمه
گاه نزع و گاه دفع و گاه شرع — گاه اصل اندر یقین و گاه فرع
گاه جبه و گاه دید و گاه عید — گاه پیره کرده عالم را مرید
گاه سلطان گاه شاه و گاه میر — گاه او شاه دو عالم را وزیر
گاه کان و گاه جان و گه روان — گاه در ملک معانی شه نشان
گاه سال و گاه ماه و گاه روز — گاه هست از نور اعیان دلفروز
گاه نطق و گاه جسد و گاه خود — گاه کرده در دل انسان ظهور
گاه راز و گاه ناز اندر عیان — گاه حیدر گاه شیری در جهان
گاه کل گاهی مئست و گاه خار — گاه منصور آمده است و گاه دار
گاه ذوق و گاه شوق و گاه رد — گاه بوده اهل معنی را فتوح
گاه جسمت گاه جت گاه نام — گاه آمد همره احمد بجام

گاه تاک و گاه باغ و گاه می — گاه قصه بر سر مستان که ری

گاه اول گاه آخر گاه نور — گاه در کل جهان کرده ظهور

گاه با من گاه بی من گاه من — گاه در ملک معانی جان و تن

اینکه من گفتم همه گفت وی است — اینکه گفتار از گفت نی است

من زنی اینه از نا بشنیده ام — بلکه در عین این معانی دیده ام

گفتگویم نه همه هر جائی است — اینه افغان من از زنائی است

برده چون نائی ز چشم من رمه — آن دم پسرون که بر من میدمه

همچو حیدر بگذر از دنیای دون — تا نیابی مزد از دارا مکون

بود در اصطفی خوش همدمی — فاطمه او را نبی محرمی

بود دستینش ز محبوبان حق — کس نبرده در جهان از زان سبق

این منم از درس ایشان برده بهر — خشک لب نبشین تو در زدیک نهر

نهر خود پر آب کن از بحر من — یا برون آ یک زمان از شهر تن

هر که با من باشد او همچو من است — در درون او ز معنی روزن است

شهر من شهر امیر است ای امیر — تو نداری خود ز شهر من خبر

شهر من توس و نیشابور هم — در زمین طوس کشتم محترم

خاک این وادی به از کل جهان — این معانی را بدان ای مهربان

همچو گرطوس باشد جان ملک — چون رمد کشته دران سلطان ملک

ملک من وارد دو نقد مرتضی — آن یکی محمد دگر آمد رضا

ملک ما بر همه جا فخرهاست — زانکه سلطان جزیره ایمان فخرهاست

چون محمد میر نیشابور شد — از قدومش آن زمین پر نور شد

از جفا چون کشت محمد طوس لقب — سوخت جان بیدلان از تاب و تب

من از آن خاکم که خاکم نور باد — ده تا این ملک با معمور باد

زید سلطانرا ولایت کن تو ن — گر تو خود هستی بمعنی رهنمون

سرخ گوبک کشت چون او را زند فاش — کشته سلطانان عالم بنده اش

اصل من از توس معمور آمده — مولدم شهر نشابور آمده

هست نام من محمد ای سعید — شد قصیده الدین لقب از اهل دید

من زباب علم عطار آمدم — لاجرم گویای اسرار آمدم

من شدم عطار و عطار آن من — من جدم اسرار و اسرار آن من

من بگفتم گفتم این اسرار را — تا شوی یار و شناسی یار را

یار احمد وان وحید دین هم — یار ایشانند از حق محترم

یار صورت کرچه هست این باوفا — یار معنی بود با او مصطفی

مصطفی امر تضی خود بی شکی — بوده اند در صورت و معنی یکی

آل احمد خود همه جان منند — خود یکی اند ار بصورت ده تنند

در بدایت معنی ایشان یکیست — کور آن کو را در ایشان شکی است

همنکه گویم مدح ایشان در سخن — بر کنم بنیاد خصم از بیخ و بن

خود منافق را نباشد دین درست — زانکه میوه آنی بود نغز و نخست

از منافق ای برادر رو مباش — تا نکردی از رذالت قلاش

وان منافق را تو در دین رو مپاش — چون خرلنگ او فتد آخر بچاه

وان منافق را تو در بنوران مزن — سالها کارزار یش زخم نیش کرد

ای منافق هست کردار تو ننگ — همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ

خود منافق نیش دارد در بغل — تا زند بر هر رهروان نیش آن دغل

نیش او زهر است و گفت من دوا — تو روان بر خیز و نزد من بیا

تا به بینی شهد ز نوران عشق — بر دلت ریزد ز جان یاران عشق

دین ما در اصل وصلی داشته — وصل آمد همه که اصلی داشته

آدم صورت نباشد آدمی — کی شوند این مردم بد آدمی

همه کر در صورت ما بنگرید بود — معنی آمد بنگ و صورت رد بود

چون گل آدم سه روزه راه او سرشت — وز نفخت فیه من روحی نرشت

پس بحکم حق ملایک سجده اش — جمله کردند و بدادا این شرده اش

که ترا چون حق ز گل پرداخته — بر همه عالم خلیفه ساخته

حق به آدم گفت از گندم حذر — تا نیفتی از بهشت ما بدر

رو کن ار گندم حذر با حق نشین — تا شوی واصل تو در حق الیقین

رو تو چون جیدر مخور گندم بدهر — تا نه بینی در درونت نیش زهر

چون ز گندم دور کردی نفس را — با جیا و علم باشی آشنا

یعنی از فرمان کن تو انحراف — تا نکردی مبتلا اندر خلاف

چون خلافی از تو ناگه سر زند — خط عصیان بر جبین تو کشد

همچو شیطان کو ز امر انکار کرد — گشت ملعون چونکه استکبار کرد

سه نه هیچی هر کز ار فرمان دهی — تا نشوی در ملک معنی محرمی

بهت فرمان الهی آنکه تو — تابع احمد شوی و آل او

همه کر اعلم و حیا همره بود — از یقین او تابع آن شه بود

بعد از ان آید حیا نزدیک عقل — تا بگیرد از علوم عقل و نقل

علم از آدم دان که حق داده بوی — من نگویم کز کجا بوده است دلی
چون ز عزت خلعت آدم بدو — تاج اسماءش روان بر سر نهاد
گفت ای جبریل این سه تحفه را — بر سبزه و آدم خاکی ما
گوی این سه تحفه از حق آمده — از برای دید مطلق آمده
تا تو باشنده خود با دیده ما — هم ترا باشنده در معنی مقیم
تو با نشان باش و با ایشان نشین — تا که حاصل گردودت اسرار دین
پس نظر کرد آدم معنی دران — دید نور عالم معنی دران

در فرستادن عقل و حیا و علم از جنت حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

گفت آدم با ملایک در ملا — کاین سه جوهر را که آمد از خدا
عقل خواهم تا جدا این نشود — علم خواهم در دلم محکم شود
حق حیا را چشم خویش کرد — او نظر در حرمت او بیش کرد
سنه لی گردند خود هریک بقول — شرح این معنی همی داند رسول
گفت هر کس علم دارد در جهان بود — خود حیا یک شعبه از ایمان بود
هر که او با عقل باشد معنی است — این سعادت بیشکی از اصلی است

هر که را با عقل همراهی بود — دیدنش از ماه تا ماهی بود
هر که را علم از معانی بوده است — عالم و اسرار دانی بوده است
هر که را عقل و حیا همراه اوست — آدم معنی دل همراه اوست
هر که دارد عقل و دین همراه اوست — خود مقام فضل منزلگاه اوست
عقل با علم و حیا چون جمع شد — سینهاروشن از و چون شمع شد
هر که دارد عقل این دو پیرهن — پس حیا و علم با وی بگروند
رو تو از بی عقل و نادان کن کنار — تا چو حیوان می نباشی در قطار
خود حیا عقل معانی را بود — علم و عقلت از حیا ظاهر شود
عقل با علم و حیا همخانه شد — هم می و میخانه و جانانه شد
از می و میخانه عشق آمد پدید — گشت او در ملک معنی رهنمون
گفت با جان کو بیا تا بر پریم — خرقه تن را سراسر بر دریم
خیز تا با هم می معنی خوریم — پس بوی ملک معنی ره بریم
دل ز باطل پاک کن تا که درون — تا نیندازنت از خانه برون
ظاهر خود با باطن معنی پاک ساز — بعد ازان اندر مساجد کن نماز
گر نماز پاک خواهی پاک شو — ورنه اندر همسر خاک شو

گلشن جانرا بعشقش پاک دار — تا بروید گل بمعنی صد هزار

شوق ما از حالت مستان بود — جان ما از شوق او نالان بود

ای همه مشغول صورت آمده — جمله محض گرد درست آمده

در نظر غیب خدا را پیشت کن — دفتر معنی ما را دوست کن

تو بخوان و گوش کن اسرار من — تا بیابی کلبه عطار من

کلبه عطار جای عاشقانست — واندرو ظاهر سرور عارفانست

اهل صورت نیست اندر منزلم — گشته ایشان نباشد حاصلم

من از این صورت برون رفتم تمام — صورت معنی او دارم مقام

من کتاب صورت خود شسته ام — چشم صورت بین خود را بسته ام

علم حال من همه عالم گرفت — بلکه تا در رشته آدم گرفت

علم من در عرش و کرسی خوانده اند — نی گرفتاران دوران مانده اند

علم صورت معنیت ویران کند — صد همه زارت رخنه در ایمان کند

علم معنی در دل خود جای کن — علم صورت را بزیر پای کن

علم معنی عشق را دارد عیان — علم صورت عقل را دارد زیان

علم معنی عالم جانها گرفت — علم صورت در زمین ها دی گرفت

علم معنی خود جدا در چشم داشت — علم صورت تخم عجب و جهل کاشت

علم معنی کرد جانرا آشکار — تا دهد او را ببازار نگار

علم معنی آمد و سلطان گرفت — در درون من همه ایمان برفت

علم معنی آمد و عالم گرفت — در حقیقت کشور آدم گرفت

علم معنی آمد و جانم بداد — همه سلطان در درون من نهاد

علم معنی آمد و کفار شد — پیش احمد آمد و کردار شد

علم معنی سر فسانه ازدین ماست — در دو عالم آیه یتقین ماست

علم معنی با دل من راز گفت — قصه آدم بیکدم باز گفت

علم معنی عشق را در بر گرفت — رفت و کیش ساقی کوثر گرفت

علم معنی آمد و شرعش گرفت — بعد از ان از اصل و از فرعش گرفت

علم معنی با محمد راز گفت — بعد از ان با شاه مردان باز گفت

علم معنی کرد در عالم ظهور — بعد از ان او برد موسی را بطور

علم معنی بود اسرار خدا — علم معنی بود انوار هدی

علم معنی مصطفی را شرع داد — بعد از ان با منتهی ما فرع داد

علم معنی با علی همراه بود — خود نبی الله از ان آگاه بود

۱ پیش علم معنی فرع را نهاده

علم معنی را رسول الله دید — او علی را اندران همراه دید

علم معنی را که این عطار دید — جعفری از گفته کرار گفت

علم معنی خود کلام الله خواند — بر زبان ذکر دوست الله خواند

علم معنی گشت در بازار عشق — یافت او سر رشته اسرار عشق

علم معنی را بدل عطار یافت — زان معانی گوهر اسرار یافت

علم معنی خانه دلها گرفت — در در انجا منزل و وادی گرفت

علم معنی گوش کرده جبرئیل — هست کفار نبی الله دلیل

علم معنی قاف تا قاف آمده — زان همه معنی می صاف آمده

علم معنی در در و نم زد علم — زان سبب بر هم زنم لوح و قلم

علم معنی بود اسرار نهفت — شاه مردانش درون جا به گفت

علم معنی نی شنود آواز کرد — اهل معنی را بخود همراز کرد

علم معنی گفتگو دارد بسی — خود بخواند در دل این نکته کسی

علم معنی مهر یم دارد به غیب — زانکه آن شه سر ها دارد بجیب

علم معنی داشت حیدر در یقین — زانکه او بد مظهر اسم مبین

علم معنی دان ز باب اولیا — زانکه او بوده است نفس مصطفی

علم معنی دان که معنی روح تست — شهسوار لوکشف خود نوح تست

علم معنی دان ز جعفر در جهان — زانکه باو بوده علم حق عیان

علم معنی دان و صادق راشناس — پس ز علم او بنه در دین اساس

علم معنی دان و خاک راه باش — تو محب و دوستدار شاه باش

همه که دارد حب او ایمان برد — ورنه ایمانش همه شیطان برد

رو تو بهش و در در دل بکار — تا درخت نور بینی بی شمار

رو تو جهش دار و صیقل زن دلت — تا نروید خار غفلت از گلت

راه او دار اجو اگر مرد خدای — هیچ نفعی زان تو رد نه ای

از منافق دور باش او در اپسین — گر بهشتی خواهی گر باشی پاکدین

رو تو شهبازی معنی پر برار — ورنه باشی در دو عالم خوار و زار

ای پسر تو روح را شهباز کن — نه شال حرص کس پرواز کن

در بیان روح و جسم و نقصان نفس و گرفتاری روح با و در ابتلای مانفتن از شر نفس بر کیت متابعت حضرت شاه ولایت

روح تو شهباز علوی آمده است — او شهنشاه سماوی آمده است

خرمگس نفس است بس دنیاپرست — او کند دایم بمرداری نشست

تو بروح خویشتن بنگر که چیست — بعد ازان در معنیش بنگر که کیست

دشمن بسیار دارد روح تو — لیک نازد دایم بود مفتوح تو

نفس دشمن کور سازد روح شاد — تا روی در عالم معنی چو باد

دشمن روحت همی نحل است و آز — زان کنی از کاهلی دایم نماز

دائما نفس تو باشد همچو سگ — آبروان حسرت آگیرد بتگ

نفس تو چون غافلت سازد ز حق — دائما باشی تو اندر رواق و دق

بهر مال و گنج داری رنج و درد — خیز و افشان دامن خود را ز گرد

گرد شیطان یک کنه تو صد کنی — هر چه گوید او تو آنرا رد کنی

دیگر آنکه علم باطل در دلست — صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست

سینه ات از حیله و شر پر بود — در خیالت آنکه آن پر در بود

رو صدف پر در معنی کن چو من — تا شوی فارغ ز رشته اهرمن

دیگرت وسواس و نخوت در سرات — اینچنین شیوه ترا کی در خورات

دید تو باشد جدا اندر جهان — زانکه منصب داری و خرج گران

گر بدعوت گرد بر گردت گرفت — ور دباطل کردی و دردت گرفت

بت جسمت حقه پر دیم و خون — وقت خوردن میشوی تو سرنگون

بت اجسامت پر از اخلاط دون — اندرین آلودگی خفتی و مرد

گر چه جسمان تو بخوردن راضیی — من ز تو بیزارم ار خود قاضیی

جسم خود را پاک گردان همچو روح — خویش را اندر ازل کشتی نوح

جسم را چون غیر از خود دور کن — بعد از آنی خانه را پر نور کن

غیر بیرون کن که حق آید درون — کشت نفست در سوی آید بیرون

در درون خانه دارم راز حق — برده ام از جمله خلقان سبق

من سبق از مرتضی دارم بگوش — لیک دارد آن سبق صد پرده پوش

بت ازان یک پرده پیش جبرئیل — در درون پرده اسرار خلیل

آسمان شد پرده انوار او — این زمین یک گردی از رهوار او

غیر او خود نیست با عطار هیچ — تو بیا بر نام من این نامه پیچ

غیر او در دل ندارم هر نفس — مصطفی باشد گواهم این نفس

بت عطار این زمان بس مستمند — سینه مجروح و فقیر و دردمند

خوان انعام تو باشد در خورم — سه سودای تو باشد در سرم

خواهم از فضلت خدایا رحمتی — کن بلطف خویش بر ما رحمتی

انچه داند انبیا حق قصه ب د حق مدرا اولیا
کاین سخن را کن زنا محرم نهان زانکه می بینم دران حق جهان
حق عیان دان پیش رو پنهان عشق هست ظاهر نزد محبوبان عشق
حق عیان دان پیش جمعی اهل درد جز خیر ره جز حق را در نورد
حق عیان دان در وجود اهل دل تو مباش از فضل نفس خود خجل
فضل نفس تو ترا بیره کند بر جمیع فضلها خیره کند
کیش ترسائی بهاست از دین تو زانکه از نفس است کفر آئین تو
کرده بنهاد فرق دینت را از نبی شه می بدار ای بیخبر
ره طریق آل احمد دار دوست راه ایشان تو یقین دان راه اوست
راه را دان از نبی و از ولی تو باین ره رو گریز از کاهلی
کاهلی از جاهلی باشد ترا جاهلی کعبه جبلی باشد ترا
من ترا راهی نمایم راه راست وا کنی گویم که راه حق کجاست
من ترا رهبر کنم در راه حق اگهت از دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم خارجی ره هیچو سگ گریان کنم
من ترا راهی نمایم هیچو نور تا کنی در عالم معنی ظهور

من ترا راهی نمایم از رسول تو بهم از غلط این را کن قبول
من ترا راهی نمایم در علوم بعد من هم رفی گوید بردم
من ترا راهی نمایم از الست گر نباشد اعتقادات تو پست
من ترا راهی نمایم از ولی سر به نه همراه او گر مقبلی
من ترا راهی نمایم هیچو روز اولش عشق است و آخر درد و سوز
من ترا راهی نمایم از علیم تو بران ره رو بخلوات العظیم
اینچنین ره سالکان سر کرده اند پی ازان در ملک معنی برده اند
اینچنین ره را نبی الله دید این حقیقت را همه از حق شنید
مصطفی ره را بعبر زندان نمود راه ایشان گیر و دنیا ترک کن
راه ایشان گیر تا این شوی از مجاز باش و کیف ترک کن
راه ایشان گیر و در جنت درای در ره معنی همه باطن شوی
راه ایشان گیر و در جنت درای زانکه جنت باشد ایشان را سرای
راه ایشان گیر و با سلمان نشین زانکه سلمان بوده اند در عین دین
گر روی این ره بمنزلها رسی ورنه کی در معنی دلها رسی
گر روی این ره مسلمان گو مگیت فیض یابد از نور ایمان گو مگیت

گر روی آینه تو نانی شوی ‌ ‌ ور نه چون شیطان بدنانی شوی

گر روی آینه یکتا شوی ‌ ‌ ور نه چون دیوار شوره گلشوی

گر روی آینه دلت روشن شود ‌ ‌ بعد ازان چشم تو هم گلشن شود

گر روی آینه محبت بایدت ‌ ‌ ور دل علما همت بایدت

گر روی ره دامن آنشاه گیر ‌ ‌ بعد ازان دست یکی همراه گیر

گر روی این ره بسر باید گذشت ‌ ‌ از مراد خویش برباید گذشت

گر روی آینه با مرادی رسی ‌ ‌ خود بگنج خانه یاری رسی

گر روی آینه تو فرد وقت شو ‌ ‌ در میان اهل معنی مرد شو

گر روی آینه تو ما را یاد کن ‌ ‌ روح ما را از دعائی شاد کن

گر روی آینه با علما باش ‌ ‌ بحر لطف و مظهر انوار باش

رو تو آینه شاه ولی را دان امام ‌ ‌ تا کنی گردد دین و اسلامت تمام

قصه شقیق بلخی و هرون الرشید و بیان نمودن بعثه امام همام حضرت موسی الکاظم علیه السلام و منصور حلاج و قول انکه آشنا بیگانه را ره باشنائی نمیابد و بیگانه آشنا نمیشود

بود شیخی عابد و بس پارسا ‌ ‌ بود او مشهور از اهل صفا

داده او را معرفت یزدان پاک ‌ ‌ غیر حق را رفته بد از جان پاک

نام او را با تو گویم ای رفیق ‌ ‌ خوانده اش اولیای حق شقیق

بود او در عصر هارون الرشید ‌ ‌ شرع احمد را نهان از خلق دید

رفت روزی نزد هارون در خلا ‌ ‌ تا بگوید قصه اسرار خدا

در خلافت داشکارا و نهان ‌ ‌ آنچه دیده بود خود گوید عیان

چون بدید او را خلیفه عذر خواست ‌ ‌ گفت هستی در زمانه مرد راست

زاهدی مثلت ندیدم در جهان ‌ ‌ نیست زهد تو به پیش من نهان

شیخ با او گفت زاهد نیستم ‌ ‌ من بزهد خویش عابد نیستم

زاهد است آنکو قناعت پیشه اش ‌ ‌ زهد هم از وی طاعت باشدش

من بسی ملک و بلاد دنیا کرده ام ‌ ‌ آخرت را جسته پیدا کرده ام

زاهد دنیا تو ئی ای ملک بین ‌ ‌ زانکه داری ملک دنیا در یقین

خود باین دنیا قناعت کرده ‌ ‌ آبروی آخرت را برده

من بهر حالی قناعت میکنم ‌ ‌ وصل او خواهم که طاعت میکنم

چونکه هارون این سخن بشنید از و ‌ ‌ آه سردی خویش برآورد از گلو

گفت پس ای شیخ پندی ده مرا ‌ ‌ تا شوم دل سرد ازین محنت سرا

شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند — بعد ازان بر جای صدیقان نشاند

تا بیاری صدق بر گفتار حق — از کلام مصطفی خوانی درق

همه چه حق فرموده باشد آن کنی — عینه حق را در جهان دیران کنی

دیگر انکه عدل کن تو در جهان — گر تو داری از علوم دین نشان

ورنه عمر خویش ضایع میکنی — خویش را از خسلد مانع میکنی

دیگر انکه جای حیدر جای تست — مسند عترت بزیر پای تست

بود علم و فضل او ذات علی — خود حیا و جود ظاهر زان دلی

او دل از شرع نبی پرنور کرد — وز شجاعت کفر را مقهور کرد

حق تعالی ذوالفقارش چون بداد — دبهم او در جهان بیدینان فتاد

شرع احمد را رواج از تیغ داد — پیش تیغ او خوارج سر نهاد

تو مخالف را چو آنش منع کن — اصل ایشان را بکن از بیخ و بن

داد مظلومان ز ظالم واستان — غیر را محرم مکن در این و آن

ورنه باشی حاکمی غافل بدان — عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر

حق تعالی سه کنون انداردت — خود چه میدانی که چون انداردت

تو طریق عدل را پیشه کن — عالمی از عدل خود آباد کن

رو به پیش موسی کاظم بخرام — زانکه او باشد بمعنی کان علم

رو به پیش موسی کاظم که او — هست نقد احمد و حیدر نکو

رو به پیش موسی کاظم بهین — در جمالش نور از حق الیقین

رو بر موسی کاظم عذر خواه — زانکه تو منصور را کردی تباه

تو به پیش کاظم از منصور پرس — حالت مستان حق از نور پرس

رو تو از زال نبی همت طلب — زانکه ایشانند در دنیا سبب

رو تو کفه خویش از خود دور کن — در محبت جان خود پر نور کن

تو بدرویشان تکبر کم فروش — زانکه ایشانند شاه روشنان

تو کناره گیر از راه بدان — ریز در آتش علوم جاهلان

پند های من بمعنی گوش کن — لب ز ذکر غیر حق خاموش کن

چونکه ماردون این سخنها را شنید — بعد ازه زه کلفت با خود کای رشید

در جهان این تخم را کی کاشتی — حیف او قاتی که ضایع داشتی

حیف رفتی از جهان نادیده سیر — حکمها راندی نکردی هیچ خیر

حیف کردی کشتی این منصور را — کوش کردی حرف اهل زور را

از چنین حالت بسی پر دل شداد — از سر شک دیده اندر گل شداد

بعد از آن نزدیک کاظم شد بشب — گفت از من هر چه میخواهی طلب

من در این مدت ز تو غافل بدم — بلکه خود در علم دین قابل بدم

من ترا دانم خلیفه از یقین — زانکه هستی نقد خیر المرسلین

من ترا دانم امام هر انام — زانکه داری شربت کوثر بجام

من ترا دانم بمعنی پیشوا — زانکه هستی در هدایت مقتدا

مردمان جمله بقصد تو بدند — دشمن منصور بهر تو شدند

زانکه منصور از میان تو بود — بود او در پیش در گاهت سجود

پنجال است اینکه غیبت میکند — کشتن منصور بدعت میکند

پیش من گوید هر شب تا سحر — پیش کاظم می نهد حلاج سر

دیگر انکه چون برون آید بپیش — سر نهند بر آستان صد بار پیش

روی و موی خود بمالد بر زمین — سجده باید کرد حق را این چنین

من بایشان گفتم این خود باک نیست — این خلاف شرع و از ادراک نیست

من شنیدم سخن از باب خویش — گفته ام صد بار با اصحاب خویش

گفت در ایام صادق روزگار — شیخ بسطامی بپیش او دوید

چند جا بر آستانش سر نهاد — از حکایت از پدر دارم بیاد

من چگویم خود بحلاج این زمان — زانکه این کردند مردان در جهان

بود این معنی میان خاص و خلق — بعد از آن بیزدان ناحق زد لقب

از فقیهان مجمعی حاضر بدند — بر حدیث و قول او ناظر بدند

جمله فتوی ها بخونش داده شد — خود ز خون او گلستان کاشته شد

اندر این معنی گناه من نبود — از چنین کشتن نیاید هیچ سود

من بعذر استاده ام در پیش تو — خود مکردم من بمعنی این نکو

از سر این جرم ای شه در گذار — عفو فرما بر من مسکین زار

پس زبان بگشاد آن سلطان دین — گفت در باطن توئی با من بکین

لیک اینک عفو کردم جرم تو — زانکه این استاد داری باشد نکو

بعد از این با اهل دین همسار باش — اهل دل را همچو من همراز باش

پیش او درویش باشد پادشاه — پیش او دلریش باشد در پناه

پیش او بود عذاب و کینه — پیش او کینه دان در سینه

پیش او باشد معانی در بیان — پیش او باشد نهانی در عیان

پیش او باشد ملایک صبح و شام — پیش او باشد معانی در کلام

پیش او باشد همه اسرار غیب — پیش او باشد همه انوار غیب

پیش با باشد کتاب انبیا — پیش با باشد مقام اولیا
پیش با جو هرچه با شد در جهان — پیش با دان آشکارا و نهان
پیش با باشد شراب کوثری — پیش با باشد طریق رهبری
پیش با باشد مقامات ولی — پیش با باشد کرامات ولی
پیش با باشد ریاضتهای عشق — پیش با باشد فراغتهای عشق
پیش با باشد یک صف زده — پیش با باشند حوران کف زده
پیش با باشد کرام الکاتبین — پیش با جا کرده جبریل امین
چونکه بشنود این معانی را شنید — پیش آن نه خویش با بی خویش دید
چشم خود را بر زمین انداخته — هستی خود را به پیش او باخته
او به پیش شاه از خود رفته بود — زانکه با منصور او بد کرده بود
بعد از آن گفتا که یا خیر الامم — در دو عالم بوده ام تو محترم
یک توقع دارم از تو یا امام — آنکه از این بنده بستانی انتقام
دیگری آنکه بگو منصور را — تا کند در حق من صفا
من همی ترسم که ویرانم کند — بی نجاح و وصل بی جانم کند
من همی ترسم که از بخم کشند — بر سه دار بلا سختم کشند

یا دمام دین به او امید من — رحم کن بر محنت جاوید من
پس امام آنگه نظر بر وی فکند — گفت او را هنگده بودت در کمند
همچنان کشتی خلاص از بند بند — عاقبت خواهی شدن خرسند و
گر با خلاص آوری روی بما — در عذاب آخر نگردی مبتلا
در همه توکین باشی چنین — مرتد روی نزینی در یقین
گر شوی پیوند ما در رشته — بعد ازین پیدا کنی سر رشته
رشته ما سلسله در سلسله است — رشته ما قافله در قافله است
رشته ما آدم و نوح است و بود — رشته ما نسل ابراهیم بود
رشته ما بارگاه اولیاست — رشته ما در مقام قل کفی است
رشته ما از نبی آله بود — از دلایش جان و دل آگاه بود
رشته ما با علی پیوند شد — رشته ما با ولی در بند شد
رشته ما دان حسن آنکه حسین — رشته ما دان علی آن نور عین
رشته ما با فقه صادق بود — آنکه او در ملک دین عادق بود
رشته ما داده عالم را نظام — ختم این رشته بمهدی شد تمام
گر تو می خواهی که گردی رستگار — در دو لایتهای ما تو مشک میار

زانکه ما هستیم بی روی و ریا — نخل باغ مصطفی و مرتضی
هر که با ما یک شد منکو شود — در میان حور عین همجو شود
وانکه با ما از حسد گردید بد — مالک دوزخ سوی خویشش کشد
گفت هارون یا امام المتقین — چند جانم را بسوزی اینچنین
بستم آخر با شما از انگونه عهد — که کنم در دوستی بسیار جهد
در حق تو قول دشمن نشنوم — خصم را از بیخ و از بن برکنم
گفت اماش گر چنین با شی مقیم — ایمنی از محنت قبر و حمیم
در بقول خصم خواهی کرد پیم — کی دهندت جایگاهات الیم
من گرفتم بر تو حجت این زمان — گر شنودی هستی آخر در امان
در بقول دیگران کردی تو کار — در مقر باشد مقامت پایدار
از می دنیا مکردی مست تو — دین و دنیا را مده از دست تو

در بیان فواید خاموشی و قبول پند استاد و بیحجبت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او — رونق اسلام در ایام او

بود شاهی عادل و با فضل و داد — خاص و عام و همه پیشش سر نهاد
در زمان او همه اهل علوم — شاد مان بودند در هر مرز و بوم
مرهم در دل درویش بود — بود و ایم پیش حق اندر سجود
دایما می خواست از حق تا ی پسر — داد وی را حق تعالی یک گهر
کو همه ی از صلب او موجود شد — وانکه او را عابد و معبود شد
قابل و بس عاقل و بسیار دان — داشت استعداد و شد اسرار دان
چون بخندد چاره ها اندر نشید — خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن و داد و دار نقش — توبه ارباب تقوی را شکست
خلق از عشقش زقید عقل رست — در هوایش کشت خلقی بت پرست
خلق او در جمله دلها نقش بست — توبه ارباب تقوی را شکست
عرضه می کردند بر وی گنج و مال — او از ان میبود دایم در ملال
گفت یا رب من از غرض گنج — گنج معنی باید م نی گنج رنج
چون بدید آنشاه گنجور نشان — آن پسر را مستعدی آنچنان
گفت یا رب این نعیم جسم را — رهنما شو سوی مردی متقدا
متقدائی کو دلیل حق بود — در ره حق رهبر مطلق بود

او بدین مصطفی محکم بود — در طریقت مرتضی محرم بود

مدتی در این هوس افسرده بود — کی زمانی زین طلب آسوده بود

عاقبت کفتش یکی مقبول را — هست مردی عارف این ره ملک نشان

هست روشن ملک تو از نطق او — از همه دنیا بخن آورده رو

فاضل و عرفان شعاری وانقی — بر همه سر معانی واقفی

شاه مردی را بنزد خویش خواند — گفت عرض شد کی با در سناد

از من بیدل برصاحبدلی — گو که دارد نزد تو یک معضلی

رفت آن مرد سخن با راه گفت — پیش عارف شد سخن با رشاه گفت

گفت شه را چون شنید آن مرد راه — اهل حق را کی بود در سر غرور

پس یکی آمد بنزد شاه گفت — میرسد سلطان معنی در نهفت

شه باستقبال او بیرون دوید — در چنین او ز معنی نو رسید

شاه چون درویش را در بر گرفت — خدمت مردان حق از سر گرفت

برد شاهش سوی خلوتگاه خویش — تا بجوید سوی معنی راه خویش

گفت فرزندی مرا حق داده است — در دلش گنج حقایق نهاده است

شه بجای آورد شکر مقدمش — ساخت در راز معانی محرمش

در دل او میل دنیا هیچ نیست — در سرش از آرزوها هیچ نیست

آرزو دارم که باشد پیش تو — بهره یابد از طریق دلکش تو

گفت اسرار یقین پیدا کند — روبه عقبی پشت بر دنیا کند

کرد آخر چون سخن با شه حکیم — خواند آن فرزند را پیش سلیم

دید چون در رویش آن خلق و وفا — گفت در باطن بود او را صفا

داده اند او را بسی معنی غریب — چونکه در دانش نبوده هیچ عیب

گشته او واقف بسی ز اسرار من — در معارف میشود او مؤتمن

حق عطا داده است او را علم و علم — صاف از درد جهالت شد به علم

شاه چون بشنید از پیر این سخن — گفت با درویش کی پیر کهن

هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم — هم تو درویش و تو دیندار و سلیم

لطف فرما ما را زره مهر و وداد — این پسر ما را ز کرم باش اوستاد

علم دین و معرفت تعلیم کن — گوش او پر گوهر تعلیم کن

تا شود در خدمت ای ارجمند — از معارف در حقایق بهره مند

از پدر کردش قبول آن پیر راه — گفت ارب باشد خدا او را عذرخواه

آنچه هست از دانش حق پیش من — من بدو خواهم رسانم بی سخن

لیک باید از سه خود دور شد — زاهد و های جهان معذور شد

سه حق گفتن در آسان بود — در دل او گر گمان آن بود

سه حق گفتن در انیکو بود — گر براز حق دلش را خو بود

سه حق را من بگویم پایدار — زو بمی ترسم که گردد آشکار

گفت سلطان کی بر حمت تیشن — گفت نبود با تو در معنی یکین

گر چه باشد علم معنی خود نهان — تو مکن سه خدا را زو عیان

زانکه ما سه حق را ظاهر کنیم — چیست اهل فضل را حاضر کنیم

آنچه حق گفته است تو با او بگو — غیر حق را تو مکن خود جستجو

عارف آن شهزاده را با خویش برد — دقی شهزاده پیش جان سپرد

علم دین و علم معنی خواند و دید — چون گلهای حقایق بر بچید

گشت حاضر بر بام علم قال — گشت آگاه از خطیر حق اهل حال

گفت با استاد کای گنج علوم — نیست مثلت عارفی در مرز و بوم

چیست کار من که کردم غیب دان — تا که من ثابت قدم گردم در ان

گفت دو چیز است کار ت را مزید — تا شوی تو گنج معنی را کلید

گر بدانی بی شکی واصل شوی — در میان عاشقان مقبل شوی

گر بدانی این دو معنی را درست — ملکت اسرار شاهی آن تست

گر بدانی محرم دلها شوی — در وجود خویشتن یکتا شوی

پیسه گفت ای نکته دان پیر و بس — دو سخن گویم یکیه آنرا بگوش

آنچه مقصود است در علم آن بدان — بعد ازان خاموش باش و بر زبان

غیر را محرم مدان اندر سخن — یاد گیر این نکته را اندم من

غیر از ین کفر است و بیرای مرد — بعد ازین دفتر یکی در نوردد

چونکه او را دولت خود روی نمود — گشت خاموش و دگر دم در کشید

دم فرو بست و درین محکم شاد — مهر اسرار خدا بر لب نهاد

شاه چون دریافت خاموشی آن — گشت آشفته ز بیهوشی آن

هیچ چه گفت او را جوابی او نداد — شه از ایخالت بسی شد نامراد

اهل سازد اهل جشن اهل علوم — جملگی گردند پیش او هجوم

تا شود از صحبت این جمله شاد — وز پریشانی شود او را گشاد

این همه حاضر شد و سودی نداشت — دولت او زین هیچ بهبودی نداشت

بعد ازان شخصی غمانم خوان رسید — گفت او را سایه دیوان رسید

من غمانم خوانم دودی دمم — بیک گروه نقد شاه عالم

گفت برگو نخود بر سفره ما — گفت برگو نخود بر سفره ما

زان عزایم هم کم نشد هم در دو عشق — خود عزایم همچو من شد مرد عشق

شاه عاجز گشت در احوال او — ماند سه گردان چو در چنبال او

رفت پیش پیر و آن شاه و گفت — نقد من خاک درت آمد بدست

هر چه میگوئی ز تو می بشنود — غیر روی تو نمی بوسد نمی بگزد

رحم کن بر جان من ای پیر راه — کو ی باد تا کند در من نگاه

خود بعفسه تا سخن گوید بمن — بعد ازان در جان من گیرد وطن

پیر رایش گفت بشنو شاه جان — صبر کن تا حال او گردد عیان

سیر فرمایش بهر سوئی زد و هر — تا ببیند جمله را تا بشنود

چون عجایب بیند و گوید سخن — سر این معنی بدان و فهم کن

کرد آن شهزاده را آن شه سوار — سیر میکردند در هر مرغزار

پیشتر میراند آن شاه رشید — تا کهان در راج با نگی در کشید

سوی آن جنگل روان گشتند شاد — چون طلب کرد و ندا در را نیافتند

چون گرفتش فکر و اندر بلا — دید چون شهزاده آن در راج ما

گفت ای گشته یتیم بیشه تو — چونکه خاموشی نکردی پیشه تو

گر تو خود خاموش می بودی چنین — داشت و بیشه بد تر از بر کین

خود نبود این وقت خاموشی ترا — او فتادی کار جسم اندر بلا

این زمان کردی دل خود را کباب — چون بدادی تو جواب ناصواب

تو ز گفت خود شدی دمدام و بند — از سخن گفتن فتادی در کمند

از زبان خود فتادی در رسن — خود زبان تو بود سر دار تن

همه زبان بینی تو هست او ابزبان — باشد اندر پیش من این سر عیان

شه شنید این نکته آزاده را — قصه در راج و آن شهزاده را

چون سخن گفتن شنید او از ولد — کرد شکر خالق فرد صمد

پس بگفت آن شه بفرزند عزیز — کای تمامی کشته خود عقل و تمیز

چون در این مدت چنین صامت بدی — شکر کاین ساعت چنین گویا شدی

حال خود را گوی با من ای پسر — تا که گردد کشف بر من این خبر

شاهزاده چون بداد او را جواب — باز شاه اندر تعجب او فتاد

خلق میکردند با نطق و بیان — قصه در راج را با شه عیان

شاه گفتا گوی با من یکسخن — این دل آشفته ام را شاد کن

گر نگوئی تو سخن با من بلند — خویش را در خاک و خون خواهم فکند

پس گشاد از شرم در راج با گهر — گفت گر گفتار کی یابم ثمر

گفته استادم بمن گاه ز جهان — کس ز ناگفتن ندید آخر زیان

در بیان فواید و شایع خاموشی

قال النبی صلی الله علیه وآله من صمت نجی صدق النبی

هست خاموشی رهانی از همه — عاقبت بینی جدائی از همه
هست خاموشی همه فرزانگی — گرچه باشد ظاهرش دیوانگی
هست خاموش آیه صنع الهی — در همه معنی بود او مقتدا
هست خاموش از همه غوغا خلاص — فارغ است از گفتگوی خاص و خاص
هست خاموشی ره مردان راه — این معانی کس ندانند غیر شاه
هست خاموشی طریق اولیا — شاهد این قول باشند انبیا
هست خاموشی نشان اهل راز — باش دانم از خموشی در گداز
هست خاموشی عیار از بهر عشق — هست خاموشی زبان شهر عشق
هست خاموشی میان دو دوست — این همه معنی من پیدا از اوست
هست خاموشی بآخر حال تو — هست گردد جمله قیل و قال تو
هست خاموشی به از گفتن بسی — سر این معنی نمیداند کسی

هست خاموشی بمعنی درد من — پیش نااهلان نمیگویم سخن
هست خاموشی میان دو پسر — سر همینی نداند هر فقیر
هست خاموشی طریق اهل راه — تا نگردد هیچ در راج او تباه
هست خاموشی چراغ جان جان — هست از احوال مضمر این بیان
هست خاموشی میان روح و تن — رو تو شو خاموش کن جا در وطن
هست خاموشی نعیم و خلد و حور — تو نه خاموشان طلب اسرار صور
هست خاموشی مراد پیش او — زانکه گویائی از و باشد گرو
هست خاموشی بحق واصلشدن — از دو نی یکدشتن و یکدل شدن
هست خاموشی همه در ملک دوست — گفته عطار در معنی نکوست
رو تو خاموشی گزین چون چاه بران — تا نیفتی در میان فاجران
رو تو خاموشی بجو از عاقبت — چون فتاخواهی شدن در عاقبت
رو تو خاموشی گزین در راه او — تا که باشد روز موعت آبرو
رو تو خاموشی گزین با یاد او — بر زبان جز او دگر او چیزی مگو
رو بکوهستان بچین تنها و دل — طعمه موران شده در زیر گل
سر شده خاک و زبان ناگوشده — جمله خاموشند و محو او شده

خویش را زالایش اول پاک کن — حسبه قد سالوس خود را چاک کن
بعد ازان خاموش شو در کش زبان — تا شوی واقف ز اسرار نهان
من سخن خواهم که گویم آشکار — لیک من هستم ز گفتن شرمسار
من ز گفتن شرم دارم پیش کس — تو نداری شرم از گفتار و بس
من چگویم تا این مقدر زنان — زانکه بهتر باشد این معنی نهان
خشم کن عطار و در معنی بایست — ختم معنی چون بعین دلام ولی است

در بیان آنکه در سلوک ناچار اقتداء به پیری باید نمودن و در درد عالم دستگیری باید داشتن فرمود

بود در ملک بخارا عابدی — داشت دایم جا بمسجد سجده
او بزرگ عالمان ملک بود — بود دایم در رکوع و در سجود
از بخارا مثل او کس برنخاست — پیش ارباب یقین از اولیاست
زهد او مشهور شد اندر جهان — نام آن شه ابن فضل آمد بدان
در هدایت او امام عصر بود — عالمی بر آستانش چهره سود
او مریدی داشت از خاصان خود — داشت در بزهای او دکان خود
بود محرم پیش آن مرد خدا — در محل خوف و هنگام رجا
یک پسر بود از همه یاران بزار — که باو کردی و کان او را
تا که او را دیو شهوت راه زد — کشت ظاهر زان پسر یک فصل بد
دید او را ناگهان یک دختری — در میان کار بد با خنجری
شیخ او را بگرفت و کردش بیدریش — گفت آخر دل دیرینه ریش
چون پدر بشنید آن صوت و صدا — گفت هیهات رهم نبود خود دوا
رفت پیش آن بزرگ دین و گفت — این سخن را از تو چون پنهان نهفت
این چنین حالی بمن آمد پدید — خنجری بر جان ریشم آمد
خانه من شد خراب و دل کباب — گشته خواهد شد پسر بر گو جواب
چاره درد دلم را این زمان — رحم کن بر این فقیر ناتوان
او کرم فرمود و او را کرد خاص — زانکه حکمت هست بر هر عام و خاص
شیخ گفتا کس روان نیارم و یک — هیچکس را در زنا کس نگشه نیک
این حکایت خود نمی آید ز من — زانکه خود از شرع دارد این سخن
در زنا باشد شفاعت ناگزو — من نخواهم این شفاعت را ازو

گفت پس بنویس با مالک سلام — زانکه باشد حیله را آنجا مقام

وانمنی بنویس کو خود زان ماست — گر شفاعت میکنی او را رواست

تو مسوزانش بدوزخ هر زمان — دار او را از عذاب اندر امان

گفت آن عابد چه میگوئی بمن — وان کریمی از عقل دور است ای سخن

مالک دوزخ بود در پیش حق — کی تواند داد او را من سبق

کی تواند کرد من حکمی چنین — زانکه او دارد درونی آتشین

همه کرا خواهد بسوزد و ببندم — هست او خود قاضی هر پیش و کم

خواجه پس کفشا خود انصاف بده — زانکه هستی عابد و بر خلق مه

صحبت من با تو از بهر خداست — در دو عالم زان امید من رواست

اندرین دنیا چنین بیحاصلی — وانددان عالم نباشد واصلی

چون نیائی تو بدنیا یم بکار — پس مرا زین پس نگار خود گذار

حال داد قائم در این دنیا خراب — وانددان دنیا همه پیش عذاب

چون در این دنیا چنین بیحاصلی — تو بعقبی کی بپشه یادم رسی

یکزمانی آن بزرگ با داد فا — سه بپیش آفکند و گفت ای مصطفا

راست می گوید بپیشم این سخن — حق بعصمت دارد و حق کهن

چنین و تغلبی ۱

خدمتم را او بزودی صدق کرد — رفت از راهم همه خاشاک و گرد

در طریق عارفان بود چنین — کو بماند در چنین محنت حزین

پس روان بر خاست آن دانای وقت — رفت پیش حاکم و دانای وقت

گفت جرمش را بخش ای بنده ای — تو کذا را این دادوری را با خدای

گفت ای کرده بسهرت خاکبوس — ای برابوان شریعت برده کوس

من ببخشیدم همه جرمش بتو — زانکه او دارد بپیشت آبرو

لیک در شرع این کجا باشد روا — که چنین ظلمی شود خود برملا

گفت قاضی را بجوی و کن روان — تا رضا بستاند از دختر عیان

پس پسر را پیش آرند از صلاح — تا به بندد هر دو را با هم نکاح

رفت قاضی و زدختر آن شنید — روز آن بر از شد چون روز عید

آن پسر را کرد قاضی با فلاح — بست قاضی هر دو را با هم نکاح

همه کو او در راه حق باشد نکو — این مدد ها لاجرم آید ز او

همه که دارد در میان خلق راه — خاطر درویش را دارد نگاه

همه که دارد بر تو حق خدمتی — تا توان گذارش اندر محنتی

همه که دارد با تو حق معرفت — باش با او در طریقت هم صفت

همه که خدمت پیش تو لا میکند — همه نفع دین و دنیا می کند
همه که او از دین و دنیا غافلست — خدمت او لاجرم بیحاصل است
خدمت آن کن که آرادت کند — راه انس روکه او شادت کند
همه که در دنیا و دین مفلس بود — هیچ عاقل کی بدنبالش رود

موعظه در بیان وصیت بمتابعت نبی و ولی

تنبیه اهل غفلت و بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی

ومن تخلف عنها غرق

ای پسر ده باطن خود را صفا — همه چه می جوئی بجز از مصطفی
تو ز آل مصطفی همت طلب — تا دهندت همه دو عالم بی سبب
حب آل مصطفی در دل بکن — تا بگردی در دو عالم تو ایمن
حب ایشان گیر تا امن شوی — دین و ایمان تو زان گردد قوی
حب ایشان گیر و با پاکان نشین — باش قایم در ره شاهان دین
با مجان تو مجو آزار دل — تا نگردی پیش شاه من خجل

وانکه او از ار دل همه کر نکرد — دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
جاهلان را تیغ رانده دکشت زار — دارد آن شه دین احمد برقرار
بود آن شه قدرت و صنع آله — این معانی هست روشن تر زماه
بود شاهم شمع خورشید جلال — گشت از ان خورشید روشن بیزوال
اوست انسانرا تمامی رهنما — اوست جن و انس را خود مقتدا
اوست بر کل جهان ذی حق — زور سد جان مجان را اسبق
همه کسی دارد تو لا با کسی — من تو لا کرده ام با او بسی
همه کسی دارد بشاهی التجا — میکنم من التجا با مصطفی
همه کسی دارد امیدی در جهان — من ندارم غیر حیدر را امید
همه کسی را شه امیری شیخ و پیر — من ندارم غیر حیدر را امیر
همه کسی با پیر خود همره شدند — در طریق پیر خود گمره شدند
همه کسی بابی گرفته از کرم — باب او دارم ندارم هیچ کم
گفت هر کس را ز یاری نهفت — ستة او عطار در بازار گفت
همه کسی دامی نهاده در جهان — تا در افتد اهبی در دام شان
راه همه اهان طریق گمرهی است — رفض آن ره نشان اهبی است

هر که کسی کو بغض شاه ما گرفت — صد هزاران لعنت حق او شفت

هر که دارد بغض آل مصطفی — بیشک او در قعر دوزخ یافت جا

هر که دارد بغض مقصود جهان — در همه مذهب تو او را کور دان

هر که بغض شبر و شبیر داشت — بر سرش حق تا لک دوزخ گماشت

هر که بغض اولیا را در دماغ — کی کند در راه معنی او سراغ

هر که بغض مرتضی دارد بجان — او شهادت کی برد خود ز نیمان

رو تو بغضش را برون کن از درون — تا یکی باشی تو در بغضش زبون

رو چو ناصر حکمت حق را بدان — تا شوی چون زر خالص بیگمان

تو برون رو هیچو ناصر مرد وار — زانکه باشد او مراخود یار غار

رو سوی غار و کن از مردم کنار — هیچو ناصر شو عشق بی قرار

هیچو جوان برده غفلت خود را — شو زهی راهی نا اهلان جدا

بگذر از خواب و خورد و لذاتش — هیچو مردان در چمن آزاد باش

رو تو صافی کن درونت با برون — مردم ناصاف را میدان زبون

در پیان حدیث نبوتی که بهشاد و دولت باطل دها لکند مگر فرود احده
که در طریقت شاه ولایت و ائمه معصومین صلوات الله علیهم سالکند و بر عیب ناصبی

ای پسر با آل حیدر صاف شو — فی پی اهل خلاف و لاف شو

هر که با آل پیمبر صاف نیست — کار او جز مکر و لاف نیست

ای برادر چند جوئی رزق و مال — هست این مالت بدنیا خود وبال

رو تو کنج آخرت باید ترا — تا غنی باشی بپیش کردگار

اهل فضل و اهل دانش بر سه اند — از میان خلق ایشان کو همه اند

خود گرفته خواب غفلت جان تو — همه دنیا رفته است ایمان تو

روز و شب باشی چو شیطان حیله گر — تا کی وجه و جامه آری بهر

پس کنی فخر و زنانست بر فقیر — خویشه اساری ز نعمت چون اسیر

میکنی در هر دستارت بزرگ — تا دهد وضعی ترا آن میر ترک

تا شوی با ظالمان همساز تو — با جفا پیشه شوی دمساز تو

روز و شب همچون سگ دونان شده — در و همسند از جور تو گریان شده

چون غنی گردی شوی تو پر غرور — اینچنین کس را نباشد خود حضور

مستمندان جمله از جورت کباب — در و همسند از دل و ظلمت خراب

در و گریزد از ستم ظالم ملک ملک — تا نجسه ظلم آئی سوی فلک

تو خود از ظالم مدار امید نیک — روی ظالم خود سیه باشد چو دیگ

تا ترا با طور ظالم خو بود
کی ترا دنیا و دین نیکو بود

رو تو با زنها و دین صحبت بدار
زانکه ایشانند مقصود و یار

خود حضوری یابی از پهلوی او
دین و دنیا گردودت پیش کو

مست معنی باش و مست می مباش
شو ز ظالم دور و همچون او مباش

می ز معنی جوی و جام می بنوش
وانگهی می باش در معنی خموش

گر شوی تو مست از جام غرور
میشوی از رحمت حق دور دور

پاکبازانی که اند زنده اند
خود بصورت مرده و دل زنده اند

گرچه گریانند دایم آن همه
گشته اند از عجب تو خندان همه

صد هزاران سال دنیا را چنین
لیک غافل گشته از راه دین

تو کرم را در دهان خویش کن
بعد از آن شرع نبی را پیش کن

تو کرم بر خویش واجب دان چو شاه
ورنه آن حالت برد در شبهتان راه

هست شیطان با تو همراه ای پسر
من ترا کردم ازین معنی خبر

هست با تو فعل بد تو بد مکن
زانکه بد باشد بدوزخ بی سخن

راه حق سیصد و تو همچون بایزید
زانکه او با جعفر صادق رسید

او برید جعفر صادق بود
آن امامی کو بدین حاذق بود

هر که او گنج معانی را بدید
جام عرفان او ز دست نه کشید

ای برادر راست گویم من بتو
غیر راه مرتضی نبود نکو

رو تو راه مصطفی را همچو من
وان ز راه او خدا را همچو من

دین آل او ز حق مطلق است
لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است

حق یکی دان مذهب حق هم یکی
زین کلام من مشو در شکی

هر که مشک آرد خدا نیز آرد اوست
وانکه یارم شد خدا غمخوار اوست

مرتضی سر احمد را شنید
غیر او اسرار حق برگو که دید

دید او را زود هر کس برتر است
زانکه احمد را چو جان اند بر است

بود او داماد و بن عم رسول
خارجی را نبود این معنی قبول

خارجی چشم خرد بر دوخته
او میان نار یزدان سوخته

خارجی شد در دو عالم روسیاه
زانکه در باطن ندارد حب شاه

خارجی کشته بسی خوارو حقیر
زانکه او شد خارج از راه امیر

خارجی اندر جهان هیهوده شد
او ندید و یار ازان همسوده شد

هر که او برگشت از راه امیر
خارجی باشد بدان تو ای فقیر

خارجین و ناصبین و قاسطین
جملگی باشند مردود لعین

این سخن را یاد گیر و یاد دار | تا بماند نام تو خود یادگار

در بیان شور و مستی و عشق و محبت بحضرت رسالت پناه و والات علیه الصلوة والسلام و موعظه و در مذمت توجه نمودن بدنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن

ای برادر حال عالم نیک نیست | در درون او بجز نیک و نیک نیست
هر کسی را خود در او جوشی دهند | هیچ جو کوشش خر باد کوشی دهند
خود چه گنجند و ازان سنجش چه خاست | سوخت در یک دم بته کرد او نشست
بعد ازان زان سنجه ناید هیچکار | این سخن را ای برادر در دریاب
خویشتن را پیش درویشان بریز | تا نگردی سوخته چون چوب گز
پیش ایشان باش دایم پایدار | تا ز رنج خویش راتو باعیار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار | مس جدا از زر کند صاحب عیار
زر که او گردید دور از هر غشی | پاک گردد چو بیند آتشی
یک من در جوش هیچون بوته است | بر محبت طرفه لعلکون بوته است
گرچه باشد دایما اندر گداز | پاک باشد در درون پاکباز

یک عطار است دائم پر ز جوش | تیز بین در یک دم سر بپوش
ور نه از خود جوش منصوری زند | خویش را بر ملک فغفوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت | سوز شمس من در دل آدم گرفت
شد ز بانم آتشین از رزق تو | جمله اعضایم گرفته شوق تو
گشته هر مویم زبان در مدح تو | عاجزم من از بیان در مدح تو
ای تو مفتاح القلوب و باب خیر | گاه بوده کعبه و گاه بوده دیر
گاه با جبریل همراه آمدی | گاه اندر خنده قه با شاه آمدی
گاه بودی در درون و گه برون | گاه کردی عالمی را سرنگون
گر شدی آدم گهی طوفان نوح | گاه آئی در درون گل چو روح
گاه احمد را درون یار غار | گه زنی بر پای یارش زخم مار
گاه با حیدر بکوئی داز خویش | گه رهی چون او برون آواز خویش
گاه با شهنامه ها در خون سوئی | گاه با احمد سوی گردون سوئی
هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی | در میان جان ما پنهان توئی
گشته عطارت جهان روشنی | کرده بر کنج معانی روزنی
روزنی باشد زبان اندر تنش | روشنی می تابد از آن روزنش

من زبان بی زبان آراستم — جمله از هستی خبر برخاستم

من یکی بلبل ز بستان توام — بلبل نالان ز افغان توام

خود سرم خواهد شدن مقصود او — زانکه در معنی شد ستم پاید او

ای برادر گر رسی بر قعر من — آتش شوقم به بینی موج زن

خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک — کنج معنی را نه دم زیر خاک

من چو گنجی باشم و شهرم خراب — لیک باشد خود مزارم چون سراب

ای برادر من نیم بد خواه تو — در معانی میشوم همراه تو

هر چه گفتم کن قبول از بهر حق — زانکه خواندم نزد استاد این سبق

مقصد و ده از کتب برخوانده ام — زان بعلم معرفت ارزنده ام

گرچه دانستن نکو باشد نکو — لیک کشف الغیب هم باید بدو

کشف را سرمایه از معنیهای اوست — در سر من از یقین مودای اوست

گر شدی تو سوی شهرستان دباب — یافتی ره ورنه هستی در عذاب

رو بسوی جید کردار رو — ور بهشت عدن برخوردار شو

رو ازان در تو بشهر مصطفی — ورنه افتی در بلاهای خدا

در میان جان خود مهرش بکار — بعد ازان رو توبه پیش کردگار

تو بر دزان در بپین دنیا و دین — غیر آن در نیست رو میدان یقین

غیر این در دین ندارم هیچ باب — این محبت هست میراثم ز باب

تو ازین در راه احمد را شناس — معتقد کم شو به شیخ خوش لباس

شیخ تو از راه دیگر رفته است — در معده بی پا و بی سر رفته است

ای برادر بشنو از من پند نیک — چند باشی زیر پا تو همچو ریگ

باش روشن همچو آب و برسرای — راه حق گیر از ظلمت درای

راه حق بشناس و این یاد گیر — مضغه ام را در دل آگاه گیر

هر چه میگویم تو گفتارم شنو — ورنه باشی اندرین دنیا گرو

رفته اند و میرسد دنیا خوار و زار — بر سر خاکت بروید لاله زار

چون گرفتت جمله کردار بقهر — روح گوید حیف اوقاتت بدهر

کس نماند بر سرت از مشفقان — غیر راه راست یعنی بدان

خود خلاصی تو هست از راستی — جان خود گر راستی آراستی

راستی در دین احمد زان در است — راست آنکو مطیع جد راست

غیر ازین در نیست در عالم دری — کور آن کو شد براه دیگری

راستی باشد رضای او یقا — راستی باشد ره اهل صفا

توشته شد بکردوفت ۱۰ موری دار بخاک ۱۰ موری

من صفای خود در آینه یافتم — زان سبب در مرکز تعیین یافتم

هست تعیینم ز محبوب الٰه — باشد آن شاهم در این معنی گواه

هست انسان صاحب فیض وجود — حال هر کس داند از روی وجود

من معانی کلام آورده ام — بهر تو چندین پیام آورده ام

عینه از راه خدا و مصطفی — نیست در جانم ره دیگر بپا

از حیا نبود که ناپاک آمدی — در ره ناحق تو چالاک آمدی

رو نظر کن تو بحال ظالمان — تا چه سان کردند ناحق در جهان

منحرف گشته ندای مصطفی — جای خود کردند جای مصطفی

جمله رو کردند در راه بدی — جمله راه شد پیش کیش ملحدی

ملحد آمد کس دان که راه بدگرفت — راه حق بگذاشت راه خود گرفت

راستی دان پیروی امر حق — کج رود آنکو نخواند این سبق

در کجی هر کس که ماند برقرار — جانب دوزخ رود آن نابکار

خارجی و ملحد آمد بی صفا — ناصبی هم مثل ایشان در لقا

خارجی آنکو ز حیدر رو بگشت — ملحد آن کز راه احمد برگذشت

ناصبی آنکس که دین را غصب کرد — او برای خود کسی را نصب کرد

مراد عمر ابن الخطاب است که یعنی وجیدا بکر را بخلافت نصب کرد اشاره است به ابو بکر که می گفت اقیلونی اقیلونی ولست بخیرکم و علی فیکم و انکم از امر من بهترین شما نیستم و حال انکه علی علیه السلام ما بین شما است

ترک رای آنچه او امر خدا — کرد پیدا کرد از خود رهنما

داد او را جا بجای مصطفی — تا اقیلونی شنید او بر ملا

این سه قوم اند در جهان ملعون شدند — خود چه گویم من که ایشان چون شدند

هر که راه زشت کیشان بسپرد — رافضی هم مثل ایشان بسپرد

رافضی آنکو ز دین بیگانه است — کشته از دین بادی بیجا است

هر که در دین نبی ناکس بود — رافضی دانش یقین هر کس بود

مرد آن دان کو بدین ره نهاد است — نور اسلام از جبین او عیان است

مرد آن زاده دان که از دین برنخشت — راه حیدر رفت و از ره در نگشت

سر فدای راه حیدر کرد او — در پی سلمان و قنبر کرد او

هر که با سلمان رود سلمان بود — منزلش در جنت جاویدان بود

هر که با ناداں رود از اهمی است — پیرو او نیز چون ناداں شقی است

هر که ماند کافر و رو دارد مدام — مسکنه در دوزخ سوزان مقام

هر که از حق دور از من دور شد — از طریق راه حق مهجور شد

هر که او را دین و دنیا با صفا است — این کتبهای من او را پیشوا است

آنکه با من یکجهت نبود کجا است — او مگر پیرو دین مصطفی است

در بدیت حسین و غاصبین از روی ان حق و امری آنها پیچی کرده و کمر آنها بسته

دین احمد دین پاکان خداست | پیشه حاجاتم در این می گواست
رود چیزی از من بجان کن قبول | تا که گردد شادمان از تو رسول
اولا از بستی خود درگذر | وز گمنی از کفت مردان چین ثمر
تا شود زان پاک و خالص روح تو | پس بگشتی اندر آید نوح تو
چون کنی تو ترک رای و نفس خود | در درون جسته بینی جای خود
چون تو گفت مرده را بشنوی | زان سخنها دین تو گردد قوی
لیک هر کس اندرین ره مرد نیست | بلکه از نامرد در ره گرد نیست
مرد آن آنکو بدین حیدر است | صافی و پاکیزه چون کوهر است
هست نامرد آنکه غیر او کند | در طریق دیگران او رد کند
غیر این دو غیر دانم در جهان | تا یکی تو غیر آری بر زبان
زین دو یک چیزت یقین حاصل شود | از هزاران کس یکی قابل شود
ای برادر صد هزار افسوس و حیف | کر تو در دو عالم زنی خود لاف و نیف
سیف کو کی دانی سیف را | با تو کویم صد هزاران حیف را
سیف را میدان تو شاه ذوالفقار | خارجی را زان برار از جان و دار
کر تو مردی بر میان بر بند سیف | خارجی را کش کن بنود هیچ حیف

خارجی خارج شده از اهل دین | با مجسان شه آمد او بکین
فعل کس دارد بکس چون بازکشت | کین او آخر بسوی او بازکشت
مر قضی دیدی چه کرد اندر جهان | کرد او خلق خدا را راز دان
همه که راند او هالک آید پیش | همه که خواند او سالک آید پیش
حکم حکم او و جسته آن او ست | اهل اتی و انما در شان او ست
مصطفی کشاکه راه او من | مرتضی شد در معانی شاه من
هست فرزندان او فرزند من | جمله را با جان بود پیوند من
گر نباشد در دل پاکت شکی | آل احمد آل حیدر دان یکی
هر که در معنی این مطلب رود | بر تمام سر دران سر در شود
هر که در معنی با هسفانه شد | در میان مردان دیوانه شد
هست این دیوانکی در پیش ها | می نهند او مر تهی بر پیش ها
سالها در اشتهارم ای حبیب | تا دهد یک شربت آبم طبیب
خود طبیب من علی مرتضی است | زانکه او را شربت کوثر عطاست
ختم کن عطار و کفت تو بیار | نی علوم فقر گو با شیخ خوار
تا بتر اهل هنر کر کرده در جهان | این معانی را براو بر مخوان

تا نگردد واقف از اسرار تو — خود نباشد دیگرش در کار تو

یک سر موئیت ناشر عم پیش — کور باد اچشم اغیار م بیش

بیش من مدح امیر مؤمنان — کان دمادم بر دل جانش دوان

مدح او باشد چو تیغ بی خلاف — میزنم بر سینهٔ اهل خلاف

بار الها خود همیدانی که من — عینه راه تو نرفتم در عدن

گوشه گیرم از خلقان جهان — تا شود حاصل مرا مقصود جان

یا الهی دور گردانم ز خلق — تا روم با اولیا در زیر دلق

من ز معنی گنج دارم صد هزار — مشکلنم بر روح دردیشان نثار

من همه علم جهان را خوانده ام — در معارف بس سخنها رانده ام

من دگر از گفتگو وا مانده ام — دست از گفت و شنید افشانده ام

چون دگر میبایدم رفتن بخواب — میدهم حرفی برون از اضطراب

خاک من روزی که گردد در خراب — بر سر خاکم بخوانند این کتاب

زاهد و منعی که راه ما نجست — در درونشان نور ایمان بود سست

حال با ما حال ایشان جمع نیست — زاهد ما را معنی سمع نیست

زاهد و شیخ زمان دیوانه اند — زانکه خود با خارجی همخانه اند

هر که شد همخانه با او خوگرفت — همچنین گردید و بوی او گرفت

گل اگر با گل بود گل بو شود — ور بسه گین باشد او بد خو شود

رو تو از آلودگیها دست شو — تا شوی صافی چو باده در سبو

میکشم من باده صافی در جهان — تا شوم منصور وار از خود نهان

میخورم باده ولی از دست دوست — زانکه ذوق تشنگیم از دست اوست

میخورم باده ز جام با صفا — وان صفا باشد ز شاه اولیا

میخورم باده ز دست پیر خود — تو خوری ز قوم و دست میر خود

هر که راهی میرود بی راهبر — دور دور آن راهش دوری اندر سقر

رو بمعنی راه پاکان را بجو — تا دهندت جام شاهی را بگو

رو تو راه شهوار لوکشف — تا شوی واقف ز کار لوکشف

رو بمعنی راه پاکان را بجو — تا دهندت جام شاهی را بگو

من شدم زان شه یقین از اهل دید — زانکه در گوشم ندای او رسید

خود ندای او همه عالم گرفت — هر که نشنید این ندا ما هم گرفت

رو تو خود بگذار و عشق او بورز — مست گردد عشق او بیگو بورز

چوب رزمی از کسی او رده است — کو بخود چیده مستی کرده است

کارگاه او چه دانی ای پسر — صد هزاران دور دارد چون فلک

او بدوری صد هزاران سیر کرد — بعد ازان عطار را در قید کرد

گفت صاحب دردیا بی در یقین — این زمان معنی کل در بین

حکایت در بیان حال نادانان که بخود گمان دانائی برند و از حقیقت حال دانایان بیخبرند و طیره تعصب دانایان از نادان شمرند

یک حکیمی بود در اناد جهان — بر ضمیر او شده حکمت عیان

سیر کرده جمله آفاق را — او شمرده نقش این رواق را

چون بسوی کعبه جان شد روان — تا ببیند سالک و راه جهان

ناگهی با عالمی همراه شد — از طریق حال او آگاه شد

گفت ای یار عزیز هوشمند — در کدامین ملک باشی پای بند

گفت در ملک عراقم منزل است — در زمینش پای من اندر گل است

پس بدو گفتا حکیم روزگار — گشته ام از ماندگی من بیقرار

من شوم بر تو سوار و تو بمن — تا شویم این راه بی آسودگی تن

گفت آخر نیست عقل تو قوی — یا مگر در راه تو ابله شدی

من چو تو انم تنی رفتن براه — چون ترا بردارم ای برعقل شاه

چون برفتندی دو منزل بیش و کم — بر لب کشتی رسیدندی بهم

گشت زاری بود خرم چون ارم — خود حکیمش گفت با هم رنجم

من نمیدانم که این را خورده اند — یا تمامی خلد اش را برده اند

گفت ای در علم از کار آگهان — تو مگو زنهار گفت ابلهان

تو نمیدانی که کشت و زرع چیست — چون شوی اگه که اصل فرع چیست

پس تحمل کرد از گفتش حکیم — سه به پیش افکند چون مرد سلیم

من بعد ازان دیدند جمعی را برا — میدویدندی بکوهستان شتاب

نوکر سلطان زعالم رفته بود — در ته تابوت او خوش خفته بود

این جماعت همره تابوت او — جمله میرفتند خوش بگتیر گو

گفت با او آن حکیم راه بین — یارب او زنده است یا مرده درین

گفت با او پیشوا دان کی حکیم — دارم از تو در جهان بسیار بیم

زانکه تو بی عقل باشی پیش ما — اینچنین بی عقل بود خویش ما

بیچکس را دیدی اندر دور جهان — که رود در گور او را زنده جان

من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ — زانکه هستی ابله و نادان و لیچ

گشت زاد ان خشن ان بدن جله نا پخته و زعش این معنی بدان

خود بهم بودند تا شهر عراق
لب فرو بستند و شد از دو فراق

چون رسید آن پیر خود با جای خویش
عنده را گفتش حکیم سینه ریش

پیر را چون بود در کنج حضور
دختری در ملک خوبی بی‌قصور

آفتاب از روی او حیران شده
ماه و زهره از رخش تابان شده

از نکوئی بی‌چو و مثلی صفات او
در فراست موی می‌شکافد او

با پدر گفت کجا بودی بگو
تا شوم واقف ز اسرارت نکو

حال راه و محنت و شبهای تار
گوی با من تا بگریم زار زار

گفت ز حمتها کشیدم در جهان
لیک از همراه بودم من بجان

ابلهی در ره من همراه شد
جانم از همراهیش در چاه شد

خود مرا از وی نداشتهار رسید
کشت زاری سبز و خرم را بدید

گفت یارب زرع این را خورده اند
یا مگر محصول این را برده اند

گفت یکره که مرا بردار تو
یا سوارم شو که گردد ره نکو

یک زمانی نردبان راه شو
وز ره این ره با دل آگاه شو

بعد از آن نابوتی آمد پیش راه
مجمعی در کرد آن با درد و آه

گفت این مرده است یا زنده بگو
من شدم از گفت او آشفته خو

دخترش گفت ای پدر آمرز ده
بس محقق بوده در ملک الله

او حکیم علم سرها بوده است
بر علوم غیب دانا بوده است

بوده او بیننده در معنی دل
بوده او آئینه این آب و گل

بوده او همراه روح و جان دل
او نبوده پیش انسان منفعل

دارد این معنی به پیش من جواب
بشنو از من گر بمی خواهی صواب

آنکه گفت تو بیا بر من نشین
یا مرا بردوش گیر ای راه بین

پیش من یعنی بگو اسرار غیب
تا شود صافی ضمیر من ز عیب

یا بشنو از من حدیثی ای رفیق
تا دمی کم گردد از راه طریق

نطق در ره نردبان ره بود
ره که دارد گفتگو کوته بود

دیگر آنکه گفته است این کشت زار
خورده اند و برده اند این ده قرار

یعنی اندر کشت زار این جهان
هر که تخمی کشت بردارد نهان

هست دنیا مزرع عقبی بدان
تخم نیکی کار و بر بردار هان

در جهان هر کس که تخمی کاشته
کشته است این تخم و بر برداشته

تخم نیکی در ضمیر دل بکار
تا شود در ملک معنی نوبهار

وانکه در ره دیدیت در هفت خط
زنده یا مرده است در تابوت گفت

یعنی او را هست فرزندی عیان — زنده او فرزند ماند در جهان

یا کرا در خیر دید انجام نیک — او به عالم زنده ماند از نام نیک

یا به علم معرفت کشت آشنا — زنده دل خواهد شدن پیش خدا

در دو دار از نام نیکو زندگی است — نام نیکو مرد را فرخندگی است

در ندارد هیچ از اینها مرده است — در بود مرده چو بیخ افسرده است

مرده آنهایند کایشان غافلند — در شمار زندگانی خالق جاهلند

گفت دختر با پدر کز اهل بیت — از سر سوال او نبودت آگهی

مرده آن را دان که دانش نیست را — زندگی خود در دل عطار است

هر که او احمق بود ابلق بود — در جهان زین بهتر از احمق بود

ای پسر دانائی آمد زندگی — احمقت مرگی بود فرخندگی

عقل هر کس را بود بوره رود — جهل هر کس را بود گمره شود

عقل را در ره چراغ خویش کن — جهل ره مطلق بکن از بیخ و بن

عقل هادی گردد ت در راه راست — جهل هر کس را فکند او بر نخاست

در شوق و عشق و تولای بحضرت شاه ولایت و وزیر ای از دودمان آنها و بیان خستم نبوت بمحمد مصطفی و ختم ولایت به علی مرتضی و ائمه اطهار

ای ز جهل افتاده اندر بیشه ها — هیچ کوران مبتلا اند رچهی

تا به در جهل اندی سه مکون — چند گویم با تو ای معکون دون

بغض آل مصطفی از دل ببر — ورنه افتادی تو در قعر سقر

حیف باشد که تو بی ایمان شوی — هیچ شیطان را ندهی من سوی

حیف باشد گر بکردی از دلی — رو بدین مصطفی کر مقبلی

هر که از شیطان ره آزاد شد — کفر و ظلم او همه برباد شد

رو تو جانت را جلائی ده بعلم — تا ترا هر ره شود صد بحر علم

رو تو علم حال را حالی ببین — تا که گردد رو شنت اسرار دین

رو تو با دانای دین بیعت ببند — تا نیفتی هیچ جا اهل دمکند

من کلام حق بحق دانسته ام — نی چو اهل جهل من خود رسته ام

من بفتوای آن نور احمد یافتم — وز کلامش فیض سرمدیا فتم

ای فرستاده کشته کو یا مرتضی — وی خدا را بوده جو یا مرتضی

او ولیا را در جهان سردار اوست — انبیا را همره کفتار اوست

خارجی گر منع فرماید مرا — رافضی گوید مرا در ملا

این ز کفت شافعی شد حاصلم — حب او فرض است و منت آن دارم

رفض نبود حب او ای خارجی — گمره آن کو نیست را او منتجی

او ولی آمد به گفت کردگار — انما برخوان و بروی شک مدار

هر که شک دارد بود ملعون دین — با شد او دایم به شیطان همنشین

هر که شک دارد خدا بیزار او — همت مردان نباشد یار او

هر که مهرش را درون جان نشاند — روح احمد بر سرش ایمان فشاند

ای پسر کر حب شاه ایمان تست — رحمت حق همنشین جان تست

من بگفتم راست را در گوش جان — گر شده گوش معقل گوش دار

من بگفتم چشم بینش برگشا — تا شوی بینا بنور رهنما

دیده اعمی ندارد تاب نور — خود ندارد هیچ خفاش او حضور

نور او نوری که عالم را گرفت — چون رسید او خاک آدم را گرفت

گفت گویا آدمی کان نور دید — خویش را در نور او سرور دید

رو تو همدم باش با اهل وفا — تا بیابی خلوت جانت صفا

رو تو از خلق جهان یکسو گریز — بعد ازان در کلبه عطار خیز

خود ملایک خاک نعلین ترا — میکشند اندر بصر چون توتیا

ای برادر سنت حق را گوش دار — حب او را در دل پر جوش دار

ای برادر کن نهان جنس خلق — تا نبردت بنجبه جمله خلق

هیچ دیدی کو با ولاد نبی — خود چه کردند ان لعینان عنی

آنچه با اولاد احمد کرده اند — روح حیدر را بخود بد کرده اند

هر که با اولاد ایشان ظلم کرد — خویش را در دوزخ افکند او بدرد

خود علاج این کند مهدی دین — هیچکس را نیست قدرت این چنین

از جمیع انبیای هر زمان — شد نبوت ختم بر احمد بدان

بعد ازان ختم ولایت بر علی است — نور رحمت از کلام او جلی است

بعد حیدر ختم بر مهدی بود — انکه در دین هدی هادی بود

این کتاب من زبان مهدیست — مو منان را رهنما و هادی است

این کتاب من چو نایب آمده است — مظهر کل عجایب آمده است

این کتاب من درخت جوهر است — اندرو نور ولایت مضمر است

آنچه بوده اندرا پیدا شده — عاشقان را فتنه و غوغا شده

آنچه بود اندر حقیقت بر پوش — اندرون جبام آمد بگوش

عشق او سر برزده از جان من — عشق او کشته همه ایمان من

گر تو مردی راه عشقش را گزین — تا نشوی فسانه خنده در دیار دین

چونکه در عشق آمدی صاحب دلی — در حقیقت همچو مردان مقبلی
چونکه در عشق آمدی نطقی بران — خود ملایک کمترین دربان تست
چونکه در عشق آمدی مردانه باش — در طریق کرمان بیگانه باش
چونکه در عشق آمدی چون والهان — در شریعت باش و کن معنی نهان
چونکه در عشق آمدی حق آن تست — رحمت حق همنشین جان تست
چونکه در عشق آمدی جان منی — در مقام فقر هم شان منی
چونکه در عشق آمدی پرجوش شو — با همه یاران خدا می نوش شو
چون شدی در عشق صافی آمدی — بر طریق همه حافی آمدی
هر که او در عشق مرد کار شد — در دو عالم دیده و دیدار شد
هر که او در عشق جانان راه یافت — خادمی از درگه آن شاه یافت
همه گر او دنیا و دین بیگانه بود — همت شاه نجف با او بود
همه گر او نخوت و سعادت همه است — خضر از معنی بجانش آگهست
همه گر ایمان او محکم بود — او بدین اولیا محرم بود
همه گر او با آل جد همراه است — از فساد دین و مذهب اگه است
هر که گفت مصطفی را گوش کرد — جام عشق خان علی را نوش کرد

همه که او در انجمت همرا هی کند — در ولای او همه شاهی کند
همه که بر خوان ولای او نشست — بیگمان او را خود بهشت اندر خورست
همه که او از دل شده مولای او — سر بهم صد بار زیر پای او
همه که او با دشمنانش یار شد — همچو حجاج لعین سردار شد

در عرض نیاز و شکوه از ابنای زمان به پیشگاه حضرت شاه ولایت و بیان عشق و تولا و مدح آن سرور صلوات الله علیه و موعظه و تنبیه و ارشاد سالک فرماید

ای برادر در شریعت راه رو — نیک بین و نیک دان و نیک شو
ای برادر تو نشان نیک خوان — تا بیابی از معانی تو نشان
من نشان بی نشانی داشتم — پس بامرا و علم برداشتم
همه که خود بی امرا و کاری کند — خویشتن را مرده برداری کند
من بحکم او کنم اسرار فاش — گفت او تخم معانی را بپاش
تا شود سبز و ببار آید از و — همه حب علی در جان نکو
من ندانم مدح او را خود تمام — حق تعالی در وصفش کلام

هیچ منصورش هزاران باده نوش
هیچ طیفورش هزاران خم بپوش

ای جهانی هیچ عطارت اسیر
جمله خلقان را تو باشی دستگیر

یا امیر المؤمنین لطف آن تست
خلق عالم جمله در فرمان تست

یا علی این خاکدان ظلمت گرفت
لیک قهاریت را حکمت گرفت

فسحت آن تو در رحمت آسمان تست
جمله انس و ملک حیران تست

هر چه خواهی آن کنی حاکم توئی
بر همه معنی و صورها عالم توئی

من ندارم طاقت ظلم سگان
منبت کردان جمله را از بیخ جان

آتش ظلم بدان سوزد دلم
بوی آن آتش برآید از گلم

دفع این آتش مگر مهدی کند
خلق را خوش از نکو عهدی کند

دفع این آتش نه آب رحمت است
هر که را هیزم خراب از رحمت است

یا مگر این سوز سوز اولیاست
یا مگر این دشت دشت کربلاست

یا مگر این قوم برخی نیستند
زان بخون اهل معنی نیستند

یا مگر این قوم گمراه آمدند
فعله دوزخ را هواخواه آمدند

هر که از سنت خدا انکار داشت
متمندان خدا را خوار داشت

گر هزاران گنج دارد در سپاه
هست جایش دوزخ و درویش شاه

هیچ میدانی که این عالم کیست
نام او بود و در شستهٔ آدم کیست

تو در این عالم ادب را پیش گیر
خاطمه خلقان مرنجان ای امیر

این امیران جبایز اعدل منند
وین بزرگان زمانه ابدال منند

حاکمان اینزمان ناحق کنند
در برخود جامه ها ابلق کنند

بعد ازان افتند در چاه عدم
میروند آن جمله در راه عدم

هر که او در راه ناحق زد قدم
بر سرش آید عذاب بیش و کم

هیچکس از ظلم برخوردار نیست
ظلم را با دین و ایمان کار نیست

هیچ دیدی تو که بر آل رسول
ظلمها کردند قومی ناقبول

بر تو گر ظلمی رود صبر آر پیش
تا بخواند مر قضایت پیش خویش

ای برادر از بهی برخیز کن
تیغ بر فرق لعینان تیز کن

تیغ او تشنه است از خون بدان
بد مکن ای یار تو هیچون بدان

زانکه تیغش حاضر است و کور تو
تو بدانه را مینهدانی مکو

ذوالفقارش راست قدرت از الله
تیغ او باشد فقیران را پناه

صد هزاران سر رود در کوی او
جز محمد نیست کس همسوی او

هر که از تیغش رود سوی جحیم
ماند اندر دوزخ سوزان مقیم

مصطفی او را شفاعت خواه بیت — زانکه او دارنده حق آگاه بیت

هست آگاهی به پیش سالکان — همه کو سالک بیت او را مردان

من ترا خسرو گرفتم یا عمید — یا چو کیکاوس وقتی یا رشید

یا فسنه بدون و سکندر در جهان — یا چو دارائی و هوشنگ زمان

یا چو طهمورث و ضحاک ای پسر — یا چو رستم پهلوان پرخبر

یا تو چون بهرام و یا همچون قباد — یا تو چون نوشیروان با عدل و داد

یا چو محمودی و عالم زان تست — یا زمین همه در فرمان تست

یا چو شاپوری و چون بهرام گور — عاقبت افتی تو اندر دام گور

حال تو چون باشد اندر گور تنگ — فکر فردا گر تو داری نام و ننگ

لشکر و خیل و حشم با گنج و زر — هیچ سودی ندارد ای پسر

گر تو خواهی شاهی دنیا و دین — عدل کن راضی شو با ظلم و کین

تا توانی عدل کن کز غم رهی — وز عذاب دوزخ سوزان جهی

جد کن تا مرهم دلهاشوی — الله گوئی در جهان یکتا شوی

حکم تو دایم بود درویش و غنی — مدت تو با تنگ گاهی بیش نیست

او کشه جور و شود آسوده حال — تو بمانی در عذاب لایزال

خستم کن عطار مستی تا بکی — نوش کن از خم معنی جام می

در بیان سی پند و نصایح گرانبهای

شیخ نظام الدین حسن صفا به فرزند خود و در آئینه قابلیت فرزند تا همیشه گردون و پیمان گمراهی و خذلان دشمنان شاه ولایت

بود شیخی همچو شبلی پارسا — حق تعالی داده بود او را صفا

در معانی رهنمای اهل دین — او همیشه علم حق بودی امین

نام او بودی نظام الدین حسن — شد ملقب با صفا آن مؤتمن

خلق را اندر لطف خود بنواختی — مال پیش مردمان انداختی

جمله خلقان را به ی راحت رسان — اندرین معنی نکرده او زیان

داشت فرزندی عجب او پرهنر — بود از اطوار او بس بی حضور

گرچه دم زد در حقیقت او مدام — میل خاطر بود او را سوی عام

دایما با اهل دنیا کار داشت — او چو ایشان جامه و دستار داشت

شیخ را خاطر ازو مکلین شده — زانکه او با مردم بیدین شده

او طعام نیک دادی جمله را — داشتی صحبت همه با بی ملا

طعمه‌اش خورد و نمش میزند — خبث از یاران و خویش میزند

چند بارش گفت شیخ بوالحسن — با بدان منشین که داری تو رسن

جاهلت از صحبت اهل جدل — میشود نورت تو با ظلمت بدل

ای پسر این پند از من گوش کن — قصه و شو پس جام وحدت نوش کن

اولا حق را بدان چون مصطفی — عینه حق را تو بدان در هیچ جا

پند دوم خویش را آگاه کن — نفس را بشناس و عزم راه کن

چونکه بشناسی تو نفس خویش را — با خدای خویش گردی آشنا

پند سیم در طریقت خود بکوش — در حقیقت جام وحدت را بنوش

سه نکند اروز معنی دم مزن — کاروان عشق را برهم مزن

هر که او سر معانی را نهفت — غیر حق را از درون خویش رفت

پند چارم هرچه گوئی نیک گوی — تا بری از اهل معنی رو دگوی

گوی معنی مرد نیکو کوی بود — زانکه در ذات خدا او بوی برد

هر که او را گفت نیکو آمده — خود زبان او سخنگو آمده

پند پنجم در نصیحت کوش و حلم — تا برندت جانب جنت به علم

هر که او علم نصیحت کوش کرد — خویشتن را او ز اهل هوش کرد

پند سادس آنکه قصه خویش دان — تا نیابی اندرین دنیا زیان

قصه مردم نینه هم باید شناخت — مرد نازا باید از پرسش بساخت

رو ز اهل نه این اسرار پرس — بعد از آنی کلبه عطار پرس

پند هفتم راز خود با کس مگو — تا که سرگشته نگردی همچو او

هر که راز خویش را کرد آشکار — پا و سر بر باد او را مرد کار

چونکه بی پا گشت و بی سر در جهان — میکند اسرا معنی را بیان

پند هشتم باش با دانا قرین — تا بنام نیک باشی همنشین

هر که با دانا نبود دانا نشود — او بعقرب سر اوادنی شود

هر که با انسان کامل همره است — حق تعالی از وجودش آگه است

پند تاسع روز بد کن احتراز — هست این معنی به پیش اهل راز

از بدان بگریز و با نیکان نشین — تا ایاز خاص باشی شاه دین

هر که بد کرد و بدان را یار گشت — گشت شیطان خود و با صد بلا جفت

پند عاشر زود جد خیر کن — بعد از ان در ملک معنی سیر کن

هست خیر افتادن عمر عزیز — خیر باشد پیش بعضی از تمیز

خیر باشد خود ستون این تو — خیر باشد در جهان تمکین تو

یازده پندم بکن از کف رها — تا خلاصی یابی از نقص و هوی
یک ببین و یک بگو نه بیش و کم — تا نباشی پیش دانا متهم
منعتم دان خدمت یاران دوست — این روش از مردم دانا نکوست
خدمت مهمان تو واجب دان چو من — خود عزیزش دار چون جان در بدن
دره ده دو دوست پندم این همین — زینهارت از دشمنان دوری گزین
دیو صورت دشمن جاهل بود — صحبت او مرد را مشکل بود
سیزده پندم این باشد عیان — غیر حق چیزی مبین در جهان
رو تو حق را از کمال حق شناس — زانکه حق را می نیابی در لباس
در درون خانهٔ دل کن نظر — تا به بینی نور او را چون قمر
جمله عالم نور او بگرفته است — زاید خود بین چو غافل رفته است
چارده پندم که چون داری بقا — تو غنیمت دار عمر خویش را
عمر خود در کسب معنی صرف کن — تا بماند در جهان از تو سخن
گر تو عمر خویش را ضایع کنی — پس کجا تو خدمت صانع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن — پیشه چون کشتی شود سرت سخن
همه که او اندر جوانی کار کرد — نفس شوم خویش را هموار کرد

پانزده پندم بیا بشنو ز من — اعتماد خود مکن بر مرد و زن
خود عوام الناس در دین جاهلند — زانکه ایشان در طریقت غافلند
صد زن هستی بیک ره دل مده — گاه پندت این قول او را زن دار گوش
راز خود را هر کسی را گو مدار — کار خود را ساز داد و بیشک تباه
گر کنی تو اعتمادی در جهان — هم بخود کن تا نیفتی در زیان
رو تو سر را در گریبان کش چو من — پیش خود مکذار هرگز مرد و زن
شانزده پندم بجو بر پنج و شش — تو تن خود پاک دار و جامه هم
در شب تاریک ای یار کنو — زینهاری تو سخن آهسته گو
کم خور و کم خفت و کم آزار باش — در شب تاریک خود بیدار باش
دز بیاران خود مسکین مباش — صرف کن چون جانبلان آزار مش
از برای اهل علم و فضل دار — تا بگیری آخرت را در کنار
هفده هم پندم بدان ای محتجب — دادها از اهل دل حاجت طلب
اهل دل باشند نعمتهای حق — تو ز در س اهل دل می خوان سبق
تو مده سر رشتهٔ ایمان ز دست — تا نیفتی تو از این بالا بپست
هجده هم پندم بخلقان نیک باش — رو با ایشان تو بصورت کن معاش

صورت خوبان بود پیشم مگو — همه که این مذهب ندارد دوا نیست

صورت نیکو ز کلک دوست نیست — سوره یوسف نمیدانی که چیست

جان من همسره خوبان مرو — همسره خوبست آسان مرو

خوب آن باشد که با غیرت بود — بعد از آنش صورت و سیرت بود

صورت و معنی بود یار و حبیب — او بود در دو جهانی را طبیب

نوزده پندم بیاد از جان ستان — باب دوم است با تو خدمت کن بجان

همه که خدمت کرد باب خویش را — حوریان گشتند یارا دلکشا

همه که نام خویش را بر سر نشاند — اسم نیکوئی او جاوید ماند

همه که باشد یار ادب همسره او — پرتوی از عرش باشد جاه او

همه که او وصلت با اهل دل کرد — حق ز بهرش باب جنت باز کرد

بیستم پند انکه دایم بی سخن — خدمت استاد را شاگرد کن

هر که استادی ندارد مرده است — او بگور تن چو بیخ افسرده است

همه که او استاد را پیری نداشت — او به عالم تخم نیکوئی نکاشت

هر که خواهد در جهان کردی کند — در نهانی خدمت مردی کند

بیست و یک پندم بدان ای متقی — حسنه ج خود را در خور دو خلت شمر

چونکه علمت غیبت کمتر گو سخن — حسنه ج خود در خور دو خل خویش کن

همه که دخل از خرج خود کمتر کند — خادمان خویش را بسته کند

همه چه دانا کفت باید خواندنت — همه چه نادان کفت باید دانست

دانش دانا نه دنیا برتر است — بلکه از عرش و ملک فاضلتر است

بیست و دویم پند چون پندت دهم — از معانی شربت قدرت دهم

هر چه پسندی بخود ای رازدان — خود بدیگر مردمان مپسند آن

هر که بشنید این غزل آزاد شد — خود نبی المرسلین زو شاد شد

همه که حق را با رسول او شناخت — عیبه را از باطن خود در شناخت

تخم مکی کار تا بی ثمر — طاعت کم بین بلطف حق مکر

بیست و سیم پند را از من شناس — اندران معنی بکن حق را سپاس

چونکه داده حق ترا وقت خوشی — همدم تو کرده یار بی غشی

تن درستی و حضور خاطری — همه زبانت نکته دانی حاضری

انچنین دولت غنیمت دار تو — روز و شب پیوسته حق را شکر گو

بیست و چارم پند من بشنو بجان — پس بود پند تو پند دیگران

پند اگر گوید کسی او اعظمی — آن بر احوال تو باشد حافظی

حرف راز خویش و کار خود عیان — بر زنان و بسته‌ده و کودک مخوان

تا نگردی خوار و مسکین و حقیر — بعد ازان جوئی ز حق و مستعار

بیست و پنجم پند دروشان خویشت — خود مقام صلح با خویشان خویشت

جنگ با ارباب ایمان ننگ تست — ساختن ایوان و کیوان ننگ تست

جنگ را بگذار و خوش کن آشتی — ننگ بین چون ننگ نیکی کاشتی

اصل ایمان آنکه بی آزار باش — دایم از آزار چون بیزار باش

بیست و ششم پند م شنو آزاد باش — در مقام تنگدستی شاد باش

گه خدا در خانه مردم مرو — کشت زار خویش را خود کن درو

بیکس از خویش و از بیگانه است — خود بسازی گه خدای خانه است

بیست و هفتم پند م شنو بی قصور — چونکه پیدا شد غم انسان بخور

در کنی فرزند خود را گه خدا — در شریعت شو تو او را رهنما

تا سلوک او همه نیکو بود — با عیال خویشتن خوشخو بود

بیست و هشتم پند م شنو بی قصور — بد مکن با کس که تا بینی حضور

بد مکن زنهار در نزدیک و دور — تا نیفتد رشته قهرت بخلق

گذب را اندر زبان خود مدار — تا نگردد دیده صدقت غبار

غیبت کس را برون کن از دلت — تا درآید رحمت حق از گلت

رو تو در راه شریعت فرد شو — طالب مردان کوی درد شو

بیست و هشتم پند بر گویم ترا — گر پی دنیا مده تو جا بجا

چند نه پیدا کنی از بهر جاه — جان و حسبت در طلب گشته تباه

عاقبت در صدد پشیمان آردت — بلکه خود در پیش شیطان آردت

گویدت ابوای بر احوال تو — حال تو از حب زر شد نا نکو

من فرستادش چو سوی درد نافتم — این همه کنج فراغت یافتم

گاه آن باشد که بر خوانی کلام — گاه دران باشد رضای حق تمام

خود بایشان ای پسر خویشی مکن — رخنه در اطوار درویشی مکن

بیخ دین خشکست خود به اصل را — وان که او قابل نباشد وصل را

همه که دارد اصل او قابل بود — در مقام نیستی واصل بود

همه که او را اصل ایمان همره است — او ز اصل کار خانه آگه است

تو نه به اصلان همه پوینده را — دور کردان از بر خود گنده را

پند سی ام گوش کن فرزند من — کرده ام از همه چون پیوند من

ز انکه پندت از جان مشفق داده ست — سی پیام از علم ناطق داده ست

تو خنده را از یقین خود شناس — باش از فتنش همیشه در هراس

بعد از آن خود را شناس و اصل خویش — کز چه پیدا گشته ای پاک کیش

هر چه گوئی و کنی تو در جهان — عاقبت گردد به پیش تو عیان

هر چه تو از بد آن نقصان کنی — عاقبت بین شو نیابد آن کنی

هر چه گوئی در نصیحت ای پسر — اولا تو در درون خود نگر

رد تو قدر مردمان بنگه از آن — دوست را کن تو بسود و امتحان

تو بکن دانای هنگو اختیار — یک چله در پیش آن دانا برآر

تا مسیح روح تو دانا شود — چون کلیم دل بجان بینا شود

چون سخن گوئی تو هنگو تو سخن — این معانی نکو را دار در کن

تو ز نجل وار کتبه دور باش — جهد کن علم معانی را شناس

ای پسر در گوش گیر این پندها — تو مده سر رشته را در کف رها

از صفای علم لطف محض باش — دار دایم حضرت حق را پاس

چون پسر بشنید این پند از پدر — بر درون صومعه بنهاد سر

گفت بد کردم ز لطف ای رهنما — عفو فرما جرم این بیچاره را

من از این کیش تبان برخاستم — دل بشرع مصطفی آراستم

بعد از این حکم شما بر جان ماست — راه شرع احمدی ایمان ماست

هر چه فرمائی تو ای پیر طریق — من بجان گردم در ایفاء دقیق

پند پیران بهتر از گنج و زر است — زانکه ایشان گفته خود در عین راست

پند پیران بهتر از نخجیر جوان — بشنو این معنی ز پیر غیب دان

پند پیران همچو اسم اعظم است — بر جمیع امتها شامل مرهم است

پند پیران مرهم جانی بود — پند پیران راز پنهانی بود

پند پیر افتح الباب دین — پند پیر است کند بابین قرین

پند پیر است بحر موج زن — پند پیر است چون در عدن

پند پیر است خود اسرار فاش — در معانی واقف عطار باش

گفت عطارت که بیخوابی گزین — باش دایم با دل شب همنشین

هر که با شب همنشین شد دور شد — هست چون شمعی که او پر نور شد

هر که با شب همنشین شد خور شد — او بپاکی بهتر از صد حور شد

رو تو رو در دشت تو کل آر پیش — تا بیابی در حقیقت کام خویش

تو تو کل کن بر خدا و آن خدا — تا بمانی تو ز شیطان در پناه

نفس شوم تو بود شیطان تو — هست این خود آیتی در شان تو

روز نفس شوم بگذرای پسر — تا نیابی از همه معنی خبر
جمله مردان که دیندار آمدند — از هوای نفس بیزار آمدند
از سه نفس دو هوی برخاستند — خانهٔ ایمان خود آراستند
هر که رفت او راه ایشان راه یافت — این حقیقت از دل آگاه یافت
از وفا گردی تو از اهل صفا — راه ایشان رو اگر داری وفا
این وفا خود خاص خاصان خداست — در وفا داری چو عطاری کجاست
این وفا جبریل احمد را بود — یا معانی دان ابجد را بود
بوی این معنی ز خاک من شنو — وز درون چاک چاک من شنو
یا شنو از مظهر معجز نما — تا شوی واقف ز اسرار خدا
در وفا چون علی دارم مدل — کشتهٔ حب او بجان من بجل
جوهر ذاتم ز مشکلهای ذات — در درون مظهرم خود جای اوست
گر بدانی شد وفای تو درست — ورنه هستی در وفای ما توست
این وفا هرگز نشاید خارجی است — او دو پیشش را بدوزخ ملتجی است
ناصبی چون خارجی پیدا نشد — او ز سر تا پای خود سرگین شده
این جماعت دشمنان حیدرند — پیش مالایق بتیغ و خنجرند

تیغ لعنت بر سر دشمن بزن — تا نباشی پیش مردان کم ز زن
چون تو در راه وفا ارزنده‌ای — پند ما را یاد گیر ارزنده‌ای
پند ما را یاد گیر ای پور تو — دین و دنیا را کنی معمور تو

پیان نفس کلام حضرت باری در ولایت و امامت حضرت شاه ولایت علی علیه السلام و ترغیب مردم بدین وفای که طریقه مصطفی و مرتضی و ائمه اطهار است و بیزاری از بنی امیه و بنی عباس و مذمت از زهد عنها و ملل مختلفه زیان آنها و ابراز حقایق و اسرار و اختراع مذاهب باطله در آن زمان

پند آزاد است ای آزاده مرد — تو برار از غافلی خویش گرد
سالها غافل ازین پند آمدی — لاجرم چون دیو دربند آمدی
رو تو این پند ای پسر در گوش گیر — بعد ازین در جستم دعوت چو شیر
هست این پندم ز آیات کلام — از زبان مصطفی خیر الانام
هست این معنی بقرآن خود جلی — گشته والی بر سه عثمان علی
از ولایت وز هدایت کان اوست — از نخاوش آبی در شان اوست

معنی حق اوست یعنی در کلام ختم این معنی باد شد والسلام

حیدر کرار محبوب خداست جمله امت بر این گواست

مصطفی و مرتضی ملک نورد ان چشم بدار ند وی ایشان دوردان

غنچه حیدر این مرتب کس نداشت رو به بینش کو درون چشم هاست

گر نمی بینی ولایت نیست نیست در طریقش خود هدایت نیست

هر که بشناسد امام خویش را گردد ایم در بهشت عدن جا

رو امام کل کل را تو شناس جلوه گر گشته است اندر هر لباس

همه زمانی صورتی دارد عجب از کمال حق نباشد این غریب

گاه آدم آمد او دگاه نوح گاه عیسی مجمد گاه روح

اوست آن کو منظرش کوید خلق من عجایب دانمش در زیر دلق

دیدم او را من به عین خویشتن لاجرم چون بحر گشتم موج زن

مرده ای بودم به عالم هیچ تو زنده گشتم از دم عیسی او

هر که او زنده باد او زنده شد در ره دین نبی فرخنده شد

رو تو او را بین و دامن او در او زانکه عین او نباشد را برد

دست او خود دست حق دانیم یقین گر نمیدانی برو فرقه آن بین

گفته بود این سخن در پیش من فوق ایدیهم بخوان بی چون شک

خوانده ام من وصف او را در کلام کر نمیدانی تو علمت شد حرام

هست انسان منبع آب کمال او ندارد وجود عالم خود در زوال

گر سخن گویم جهان بر هم زنم ترسم از منصور ناگه دم زنم

لیک شرع احمد م محکم بود خود طریق حیدرم همدم بود

فکر هر انکس کند کو را هبر است خلعت دیبا مر او را در بر است

از برای جاه سازد خانه ها خانه مردم کند ویرانه ها

همچنین کس هست مردود ازل زانکه باشد فکر و ذکر او دغل

من ندارم فکر و ذکر این جهان محو او باشم چو عشاق نهان

هر که عاشق گشت او خود یار ماست در معانی دیده و دیدار ماست

هر که عاشق گشت او مقبول شد از برای یار خود مقتول شد

صد هزاران جان فدای راه او جان فدا اعطا را در شاه او

رونمائی دل از ایمان اوست علم ابراهیم و احمد زان اوست

انبیا و اولیا بر خوان او جمله گردیبان جهان او

او بود در روح روان و جان ها او بود چون لعل اندر کان ها

اصل کانی روح انسانی بود — حب او خود آب حیوانی بود

همه کو یکجو حب او در جان ندید — بهت ملعون و کفر چون یزید

حال آن ملعون شنیدی در جهان — تا چه کرد او با همه مؤمنان

نقد حیدر را بظاهر کشت او — با لعینان سوی دوزخ کرد رو

شد نبی و مرتضی همراز او — جمله کردند بیان با راز او

حال این دو در قیامت چون بود — دوزخ جمعی از و پر خون بود

بعد از ایشان دو ستان شه را ببین — تا چها کردند با شتی لعین

خود مسیب بود از خاصان او — پور مالک بود همچون جان او

همه هش فخار نقد بو عبید — او گرفته جان ملعونان بصید

خون نقد مرتضی از دشمنان — پس طلب کردند جمعی مؤمنان

یکمنا بر فرق دشمن زده اند — کفره را در قوم مردان زده اند

عاقبت بو مسلم صاحب تبر — خارجی را کرد او زیر و زبر

کرد او جان را فدا در راه حق — احمد بر محبش بوده هم سبق

این همان خود تیغ بهر حق زده — کوس سلطانی خود مطلق زده

این همان نبی وحید رند — در طریق شرع احمد افکنند

روح ما با یاد ایشان بهجت شاد — رحمت حق بر روان جمله باد

خود همه نسل نبی امینه را — منقطع کردند در ستند از بلا

هیفده تن خود خلافت کرده اند — جمله دلها را بسی راحت کرده اند

از پی دنیا ز دین نگذشته اند — از طریق احمدی برگشته اند

قصد فرزندان احمد کرده اند — تیغ را بر فرقشان افشرده اند

جملگی را تو ز دین همدون شمار — تا نگردی در جهنم استوار

بعد از ایشان خود نبی عباس شد — حاکم دین نبی را پاس شد

خانه دو شرع احمد ساخته — چادر خود اندر و پرداخته

چار مذهب ناگهان بر ساخته — دین و مذهب را برون انداخته

بو حنیفه گفت کاین دین مهلت — پیش من دین نبی خود مهلت

من دهم احیای دین مصطفی — زانکه علم دین ندارد خود فتا

شافعی گفتا که دین من حق است — پیش من قول نبی خود مطلق است

احمد حنبل بگفتا قول من — بهتر است از قول دیگر در سخن

قول من چون قول پاکان رو شنست — این زبانی دان که بیرون از تنست

گفت مالک من ز علم شرع گوی — برده ام همچو امام راستگوی

من بشرع مصطفی بشتافتم — همچو عیسی در رهش خر یافتم

دین احمد چار کرسی ساخته — دین و مذهب را در او پرداخته

جعفر صادق شد او کرسی نشین — زانکه داند علم حق را او یقین

جعفر صادق بکرسی بر نشست — زانکه حق برادر شه عشق پست

چار مذهب دان در و خود تو یک — تا نیفتی اندرین معنی بشک

کرد جعفر عاشقانرا راه بین — در طریقت راه عاشق را گزین

علم عاشق جمله عالم گرفت — رفت و دین عیسی مریم گرفت

دانکه دینت را بقلب اندوده اند — قلب در ذکرت را بسی آلوده اند

دین فلانی نیابد هیچکار — روز روی انبیا تو شرم دار

دین احمد دین پاکان خداست — خود بدین دیگران کفر و بلاست

ای تو هر جائی شده در دین خود — مکر و حیله کرده دامی متین خود

رو تو شرع مصطفی را یک نگر — ورنه ایمان تو دارد صد خطر

همه که او را دیده او اصل بود — کار او در دین حق مهمل بود

همه که چون عطار با ایمان بود — رهنمای او شه مردان بود

دین من حب نبی المرسلین — مذهب من مذهب صادق یقین

غیر این مذهب دگر هایت هیچ — صاحب فتوی ما خود هست کیچ

صاحب فتوی تو خود هیچ بود — زانکه او چون ریسمان پرهیچ بود

هیچ و تاب همه این دین او — زانکه شد علم صور آئین او

تو ز خود یکذره تا نیکتر شوی — در معانی خدا بینا شوی

همه که بینا شد بمعنی نور شد — کاه هست یا روگه مخمور شد

گر بهستی خواهی که باشی زنده دام — رو طلب از آب کوثر یکدو جام

تا شوی چون خضر تو زنده در جهان — تو بمانی در معانی جاودان

دینی و عصبیت در قرآن شود — ذات پاکت رحمت رحمن شود

همنشین روح باشی در حضور — هم نشین حور باشی در حضور

قطره تو لاف دریائی زند — روح پاکت دم ز دنیائی زند

قطره چون با بحر شد پاک آمد او — بلکه بر افلاک چالاک آمد او

قطره پاکان پاکان شد قرین — ثبت این در منظرم باشد یقین

جوهر منظر تو پیش خویش دان — تا به پستی نور غیبی را عیان

هر که منظر را بداند سرور است — رفعتش از مردمان بالاتر است

هر که منظر را بداند سرور است — رفعتش از مردمان بالاتر است

میل بالا بهتر از پستی بود — عاشقی خود رستن از هستی بود

همین که عیسی میل بالا کرده است — او چسکونه بر فلک جا کرده است

همت پستت کند پست ای پسر — همت عالیت سازد بجوز زر

مال دنیا بهت تخم و تو کشف — چشم داری تو برو بهر خلف

تو کشف باشی و دنیا تخم تو — ور زود عالم روی آورده باد

تو گذر از تخم و از خود نیز هم — تا نماند در وجودت بیخ دعم

گشت شهباز آنکه او شهباز شد — سوی اصل خویشتن او باز شد

حکایت در بیان عدل کسری و ثمرهٔ اتصال آن و جور آوری و نتیجهٔ آن و بیان حال شاهزاده نیکوکار و رفتن او به اقصای مردم بدسکال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و او را بنمودن شهزاده و بیان اهمیت کتاب و مناجات بدرگاه ایزد متعال و اظهار عجز و نیاز

بود سلطانی بصورت چون پری — عکس رخسارش چو مهر خاوری

بیسچو او نی مادر گیتی نزاد — خاطر خلقان ز عدلش بود شاد

گرچه کودک بود شاه ملک جم — بود ز انوار بزرگی محترم

بود ابو القاسم و را اسم شریف — بود از مهر تا زگی چون گل لطیف

چند گاهی بود او با عدل و داد — پس بدست او وزیری اوفتاد

روز و شب آن شاه را دنبال بود — کفت او در ترغیب حال و مال بود

متفق گشتند با او هر دمان — شاه هم بر تافت از عدلش عنان

شه با بشان داد حکم و داوری — کار ایشان بود ظلم و کار دی

شیخ خرقانی از ان آگاه شد — خاطرش با درد و غم همراه شد

روز دیگر چون اسیران آمدند — پیش شیخ دین دلیران آمدند

با کنث بر دکفت کای جمع کثیر — عاقبت کردید در محنت اسیر

خود بر سید از خدا و هستی او — هست مردم خلق عالم شد او

عالم و آدم همه او آفرید — آسمان را بی ستون کو او پدید

هر چه از هستیست جمله هست از اوست — غیر او هستی همه رنگست و پوست

خود شما خواهید ملک و بندهاش — خود بخاک و خون کشید افکندهاش

زود بر سید جلال و قهر او — ورنه آویزد شما را از گلو

قهر او ملک جهانی گشته است — چرخ هم از هیبتش سرگشته است

همه که با خلقان بظلم آمد برون — عاقبت گردد ز قهرش سرنگون

ترک ظلم و جور و بیدادی کنید — وز عدالت فکر آزادی کنید

گر شما از ظلم میدارید امید — پخ عمر خویش را می بر بید

چون شنیدند این سخن از شیخ دین — جمله ترک ظلم کردند از یقین

چند گاهی چون برآمد زین سخن — باز نوکردند آن ظلم کهن

باز چون بشنید شیخ آنحال را — گفت از کف میدهید اقبال را

خلق را از ظلم سرگردان کنید — خانه خود را ازان ویران کنید

باز کردند آن نصیحت را قبول — لیک نمیکردند دلها را ملول

شیخ چون دانست آن کار و هنر — گفت با ایشان نمی گویم دگر

دانکه اول ملکشان کرد و خراب — جمله را خواهد شدن دلها کباب

چون گذشته از نصیحت همچنان — دانکه خواهد کشت دلشان بگذران

خلق و ملک و شاه سرگردان شدند — عاقبت از ظلم و کین ویران شدند

چون شنیدند این وزیران آمدند — باز پیش شیخ پیران آمدند

شیخ با ایشان ازین معنی نگفت — فهمه حق را دم نزد زیشان نهفت

جمله گفتند ای امین و معتمد — در شریعت در طریقت پیشوا

رفته است این شاه ما از ره تمام — پیش ما این ظلم نبود والسلام

شیخ چون بشنید آمد پادشاه — گرد شهزاده باغی را پناه

شیخ دین را راه پیش خود نداد — شیخ گفتا یا الهی از تو داد

بشنوی تو نالهای مرد و زن — از ستم ظالم به قدرت پوست کن

بعد ازان ان شیخ از ملکش برفت — قطب حق از ملک آنسر کش برفت

شه چو بیت را بقصد تهمت بوخت — خلق را از آتش محنت بسوخت

زر بسی بگرفت و لشکر کشید — سوی ملک دیگران خنجر کشید

بود در آن ملک سرداری چو شیر — گرد شاه و لشکرش را داد زیر

چون گذشت از ظلم و از جور آن پسر — کشت او با لشکرش زیر و زبر

شاه را کشت و سرش را پوست کند — این عمل شاهان عالم را پسند

رفت شاه و لشکر و اهل و عیال — ماند ذکر کردن شه آن و بال

گر نکردی ظلم و ویران کی شدی — عاقبت در ناربوزان کی شدی

حق از و راضی بدی و خلق هم — پیش شیخ دین نگشتی متهم

چون سخن بشنید سر بر باد داد — خود ترا این پند از من باد باد

هر که زو آید جفا بیند جفا — ور گذد از ظلم تا بی منتها

پادشاه و میر و قاضی و بزرگ — هست قدر بره ایشان را چو گرگ

مال مسکینان حلال خود کنند | باعث نقص و وبال خود کنند
دین ترکان ظلم باشد در جهان | واقفند از این سخن کار آگهان
بعد ازین آیند ترکان در جهان | آید این عظمار از ایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب | عالم از ترکان شود یکسر خراب
برندارد سلطنت شان در جهان | عاقبت ویران شود شان خانمان
همه کرا دیدی عادل بود در بود | همه او خواجه قنبر بود
عدل باشد کار ایشان ای پسر | نی کزو باشد جهانی در ضرر
عدل کن چون پنجروزت مهلت است | کز کهنی عدل آن کمال حکمت است
عدل کن با شهوار روح و تن | تا شود ملک جهان او را وطن
عدل کن تا گفته یکریزد ز تو | مالک دوزخ بیاویزد ز تو
عدل کن تا ری شوی معنه در جا | تا شوی در همه دو عالم پادشاه
عدل کن کاین عدل تاج و ملک تست | جان شاهان جهان در فلک تست
عدل کن تا تاج بر سر مانده | جام از ادی دهند از کوثرت
عدل کن تا شاه بصره جان شوی | همچو یوسف با زلیخا کنعان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کهی | همچو الخندر تو سلطانی کهی

عدل کن تا کشتی نوحت دهند | همچو ابراهیم منصوحت دهند
عدل کن تا مصطفی هم خواندت | مرتضی در پیش خود بنشاندت
عدل کن تا من خلیفه دانمت | عاقبت نیکو صحیفه دانمت
عدل کن تا عدل بینی از خدا | رو بعدل اولیا کن اقتدا
عدل کن کز دوق داری حور عین | ایستاده خود بعدلت این زمین
عدل کن تا پاسبان دین شوی | شاد کردی گر تو عدل این شوی
عدل کن تا بر جهان سروری | ورنه در ملک جهانی بی سری
عدل کن در عدل کام دل ستان | تا دهد در جنت صد بوستان
هر که عادل گشت پر انوار شد | بر طریق خواجه عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد | او ز مذهبهای بد بیگانه شد
من ز عدل خواجه ام عادل شدم | در علوم دین حق کامل شدم
من ز عدل خواجه خود بنده ام | شادی جانبازان زنده ام
من غلام قنبر و فیروزیم | مقبل لم یحب و سعادت روزیم
در کتاب من خوش آمد کم بود | این کتابم در یقین محکم بود
وان خوش آمد گفتن از ترس و طمع | من نترسم و ز طمع جویم ورع

این کتاب من بود گنج فتوح — نیکند آگاهت از کشتی نوح

جهد کن تا مظهرم آری بکف — وندران بر خوان تو ترمن عرف

مظهر من نور حیدر آمده — هیچ خورشیدی منور آمده

مظهرم پنهان بود از چشم غیر — بعد من آید برون آخر بسیر

سیر او باشد بملک اولیا — رو تو او را مطلب در ملک ما

در زمان آخرین یابد حضور — بخشد او اهل معانی را حضور

جاه و ملک و مال را نبود مجال — پیش درد ایشان دین با ذوق و حال

ذوق و حال با درد نهاسوخته — خرقه مستان خود بر دوخته

عدل باشد نور عاشق در وصال — عدل باشد نزد نادانان وبال

من بعقل خود شناسم عدل را — تو بظلم و جهل کردی اقتدا

اقتدای من بحی لاینام — اقتدای تو بظلم و جور عام

شمها بینم بعدل افروخته — وز شعاعش جسم ظلم سوخته

هر که دارد عدل ایمان زان اوست — پرتو خورشید در ایوان اوست

هر که دارد عدل او محمود شد — در دو عالم مقصد و مقصود شد

هر که دارد عدل جام جم بهم اوست — در حقیقت عیسی مریم بهم اوست

عدل پیش مصطفی و آل اوست — خوی عادل هیچ روی او نکوست

رو تو فعل غیر را در خود مبین — زانکه هست این فعل شیطان لعین

هیچ آل مصطفی تو عدل کن — پیرو ایشان تو باشی بی سخن

بگذر از غیر و براه او خرام — تا نگردی در جهان رسوا چو عام

عام باشد خود بشیطان همنشین — او ندارد در شریعت هیچ دین

خاص را خود علم دین آئین بود — علم آن دان کز برای دین بود

گر بدانی علم عطار ای پسر — کی ترا دیگر بود پروای سر

علم اسرار و معانی کلام — پیش عطار است جمله والسلام

گر بدانی حالت عطار را — تو بدانی اصل حال و کار را

گر طریق عدل را ورزی نکو — مصطفی آخر بگیرد دست تو

چون توئی عطار مسکین را طبیب — دست ما و دامن تو یا حبیب

خود طبیب درد بیماران توئی — درد هم هست از تو و درمان توئی

خلق را ظالم ز دنیت دور کرد — ظلم ظالم خود ترا رنجور کرد

درد دارم من ز دست ظالمان — چون از ایشان نیست دین اندر امان

بود در غفلت چو در ناز رفت — تا بپیش نور او گلزار رفت

همه کو از ظلم بود بود راست — او بجان و دل محب حیدر است

همه که دارد ظلم حق دان و شمش — طوق لعنت باشد اندر گردنش

من ز عدلت طوق دارم صد نداء — گردنم زان منت اند زیر بار

من گنه کارم خدارا عفو کن — یکرما و جورها را عفو کن

من گنه کارم ز دو کرده و رد خویش — شرمسارم من بسی از کرد خویش

من گرفتارم بجور روزگار — یا الٰهی بنده را بیچاره دار

من گنهکارم در این دنیای دون — کرده چون دنیا مرا خوار و زبون

من گنهکارم چو از کردار خود — مانده ام شرمنده از کشتار خود

من گنهکارم ز قید این جهان — یا کریم از قید ما را وارهان

من گنهکارم ولی عفو آن تست — جمله جان عارفان بر این تست

من گنهکارم خدارا رحمتی — کن بر این عطر مکین شفقتی

من گنهکارم به پیش ای رحیم — رحمتی بر جان عطار ای کریم

در مذمت غیبت نمودن و سؤال سائل از شبلی و جواب شیخ و شبیه شبلی علیه الرحمة

بود شبلی را ریاضت در جهان — بر طریق اولیای آن زمان

نامه زهد و عبادت داشت او — سنت احمد فرو نگذاشت او

بود او را دایش همه ذکر اله — بود اندر ملک معنی پیر راه

گاه گاهی مجلسی میداشت او — دانه عرفان بمعنی کاشت او

خلق بسیاری مریدا و شدند — همچو چشمه جانب آن جو شدند

شیخ یکروزی به مجلس خفته بود — او بمردم در سخاوت کفته بود

اندران مجلس یکی قد کرد راست — او ز شیخ راه حق چیزی بخواست

شیخ را در خاطر آمد این نخست — کو بود مردی جوان و تن درست

آن تواند کسب کردن در جهان — خود سؤالش نیک نبود این زمان

این مذلت را چرا بر خود نهاد — او مگر از گفت خود آمد بیاد

شیخ با او گفت خویشش دید پای — حاجتت را خود روا سازد خدای

چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب — دید در خواب اندر آن شب بیحساب

یک طبق در پیش او پر پوش داشت — گفت درویشی و آنرا کوش داشت

کی تو شیخ و هر این را نوش کن — آنچه پختی نوش و پس خاموش کن

چونکه سر پوشش از آن سر برگرفت — شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت

دید سائل را که مرده در طبق — حیرتش رو داد آخر زین سبق

گفت با انس که آن آورده بود — خود مرا کی رغبت این مرده بود

من نخوردم در همه عمرای امین — لحم مرده از کجا بود این چنین

گفت دی اندر میان مردمان — لحم مرده خوردی و کردی نهان

گفت با خود شیخ دین این مرد را — کرده بودی غیبتی اندر خلا

تا باد لطفی نکردی غیر از این — لقمه تو اهیننان باشد چنین

خورد تو این باشد و کرد آنچنان — بوی جیفت خود نیابی در جهان

شیخ ازان هیبت ز خود پر آمد شد — زین معانی واقف اسرار شد

رفت از خانه برون از بهر او — شد روان همسو بگرد شهر او

دید او را بر لب دجله حزین — یک دو تره پیش او دید بر زمین

آب می آورد تره پیش او — میگرفت آن تره را از آب جو

دست خود کرده ز تره در جهان — تا نیابد انفعال از این و آن

شیخ چون استاد پیشش یک دمی — سر برآورد و دو تکه کردش همی

گفت ای شیخ زمانه توبه کن — غیبت سرکشتگان دیگر مکن

بعد ازین تو تقبل التوبه بدان — عن عباده از کلام حق بخوان

شیخ گفتا توبه کردم اینزمان — عفو فرما جرم ما را ایجوان

عفو کردم او جرم را را شیخ دین — خود بگفت آن سخن را بر زمین

گفت باید خویش را آگاه داشت — در همه دلها بعینی راه داشت

تو مکن غیبت که یابی محنتی — بلکه در خاطر نیاری غیبتی

ای برادر فکر کار خویش کن — در معنی را نشار خویش کن

با همه کس باطن خود نیک دار — غیبت دانا مکن تو اختیار

ای پسر از خفتن و خوردن مگذر — تا بجنت بر تو بگشایند در

تا شوی در باب جنت راهبر — پی در این معنی بگوی شاه بر

باب جنت غیر حید نیست کس — یا همیشه این دم بفریادم برس

زانکه جنت را تو ئی آن باب خیر — میکنی در عالم معنی تو سیر

گر تو ئی مولای حیدر در جهان — توبه کن از غیبت و عیب کسان

ای برادر تو ز غیبت در گذر — تا نه بینی در دو عالم صد ضرر

هر که او غیبت کند عطار را — میخورد لحم دو صد مردار را

من سخن از دانش او گفته ام — در چنین راهی نه بی او رفته ام

تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان قرینه ملامت میکنند و مناظره شیخ شبلی و شیخ ابوالحسن نوری

باز هم نقلی ز شبلی گو میت — بر کنار تجربه معنی جو میت

بود در بغداد عالی مسجدی — واندران مسجد نشسته عابدی

کامل و دانا بد و پرهیزکار — علم معنی بود او را برقرار

گفت با شبلی که ای شیخ نکو — خیز و بهر عاشقان وعظی بگو

بر سر منبر نصیحت کن بخلق — زانکه باشد حیله شان در زیر دلق

کو بیان خود را نجی دارید راست — کو برون جبه و بهر راه ماست

گر کنی آن بد بدی آید بتو — ور کنی نیکی تو با بی نیک او

چون شنید این رمز را شیخ کبار — رفت بر بالای منبر بی قرار

تا دهد پند و نصیحت خلق را — افکند از بر ریایی دلق را

ترک زرقی و مسالوسی کنند — بت زنند نیهای نسناسی زنند

چون بمنبر رفت شیخ اوستاد — او قیامت را بیاد خلق داد

خلق را از هیبتش ترساند او — دست خود بر جان افشاند او

گفت دل را با زبانت راست کن — بعد ازان خود را بحق درخواست کن

ظاهر و باطن ز ناحق دور دار — غیر این معنی ندارم با تو کار

جمع خلقان شیخ را منظور بود — غافل از معنی طرد نور بود

تا کهی چشمش بنوری او فتاد — که بر او کردی سلام آن پاکزاد

چون شنید از شیخ نوری او سلام — پس علیکش گفت شیخ خوش کلام

نوریش گفتا که ای شیخ کبیر — تو نداری اندرین دنیا نظیر

علم تو باشد کلامی با نظام — لیک علمت را ندانی تو مقام

حق نباشد راضی از علم کسی — کو نیارد در عمل ان را بسی

افتد آخر او بگرداب اجل — گر نکرده او بعلم خود عمل

آن اجل او را برد در قعر چاه — او نیابد هیچ جا آخر پناه

گر عمل داری در این علمی تو نیک — ور عمل بود ترا بگریز لیک

زود از این منبر آئی تو سلیم — تا بیابی ملک جنات النعیم

چون شنید این نکته شبلی زود — او وجود خویشتن را کرد طی

آنچه او فرمود اندر خود بیافت — پس فرود آمد ز خلقان رو بتافت

او ازان منبر فرود آمد چو باد — رو بسوی خانه بران بنهاد

رفت در خانه نیامد او برون — چار ماه متصل میخورد خون

بد غذای او همه خون جگر — تو بیانت را ندانی مگر

هر که بر منبر نحکو گشته است — در سخن گر جمله نیکو گشته است

چون بدانست او سخن را دانگفت — زانکه این سرلیست اندر جان نهفت

در نیابد خود چه باشد حال او — خلق کی بیند بر نداز قال او

هر که کانی از خلق واز خود رسته است — بر وی ابواب معانی بسته است

واعظی باشد مقلد این بدان — زینهار او را تو خود انسان مخوان

کرد واعظ چون فضولی در رخود — کی به بیند او بکارد کرد خود

زانکه در علم و عمل کم کرده رو — پند دادن خلق را نبود نکو

تو برو خود را بنصیحت کن چو من — تا دهندت جام معنی بی سخن

هستی خود را ز خود بردار تو — تا بدانی معنی اسرار تو

هیچ بیدانی که منبر جای کیست — در جهان معرفت غوغای کیست

مرتضی بر منبر او پاک کفت — راه شه عش از خس و خاشاک رفت

هیچ بیدانی که گفته از کلام — چون بمیدانی چکویم والسلام

چون کلام الله را معنی بخوانند — غیر مفهوده تن به پیش او نماند

جمله رفتند واز و رو تافتند — دین و اسلام و کرا با یافتند

رو تو ای واعظ که چون ایشان نه — تو معنی در مثال آن نه

خود تو دم در کش که گردم منبری — جسم و جان خویش بر هم میزنی

خویشتن سوزان بسان شمع کن — عشق و عرفان و معانی جمع کن

چون ترا گردد میسر این مقام — تو نیفتی هیچ آن واعظ بدام

واعظان دارند دامی بهر خلق — تا در او برند ایشان را بحلق

دام در حلقی که محکم کرد و بست — خویش حمالی بدو زودش بر نشست

کرد واعظ چون حماری در جهش — عاقبت گردید شیطان رهبرش

راه حق دیگر بود ای یار من — کنج خلوت با ریاضت کار من

گوشهٔ خلوت ز غیرش پاک کن — جامه صورت ز معنی چاک کن

خویش در را در کنج خلوتخانه — رو بچین از جمله بین من دانه

تا خلاصی یابی از این دام تن — بس شود خوشگو زبانت در سخن

هر که از تن در شد او نور یافت — هیچ موسی جان خود بر طور یافت

هیچ عاشق باش و اصل ای پسر — کاروان رفتند و می پرسی خبر

ای بمانده از ره و از کاروان — زار مانده در بیابان جهان

بی کس و بی یار و بی خویش و تبار — اندرین زندان فتاده سوگوار

عاقبت راه فنا باید گرفت — توشهٔ ملک بقا باید گرفت

روز خود آگاه شو چون پیر را — تا بود همراه تو سه آله

گر شوی عاشق بمعنی زنده‌ٔ — پیش محبوب حقیقی بنده‌ٔ
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست — چون ترا اندر نظر اغیار نیست
تا شوی دانا تو در علم تمام — اصل این معنی همین دان والسلام

حکایت در بیان رعایت آداب نمودن در عبادت و کسب معرفت غافل نبودن و مغرور نبودن بطاعت و تقصیر ننمودن در طلب و شیفته فرمودن حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر رعایت آداب

پایان ابتدای احوال حضرت بعروف کرخی در بیان حضرت رضا علیه السلام

بشنو از گفتار فرزند نبی — آنکه از جان بوده پیوند نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت — از جهان او با دل آگاه رفت
آنکه او را من سپیدم امام — غیر همه او ندانم والسلام
در ولایت معنی اسرار داشت — در هدایت جان ثبات و چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام — مقتدای خلق و معنی کلام
دایم آن سلطان دین در خانه بود — کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود طائی پیر راه — استان بوسید و آمد پیش شاه

گر داود چون بر امام دین سلام — گفت ای درویش احمد با نظام
چون تو نوئی هادی ارباب قبول — باب تو شایست و جد تو رسول
تو مرا ای نجبه عرفان پند ده — بر دلم از پند خود پیوند ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین — علم شرعت بست در زیر نگین
زاهد وقتی و دولت یار تست — خود به پند من چه حاجب مانده‌ست
گفت داودش که ای نور فقر — خواهم از نخل ولایت یک ثمر
پس امام دین بگفتش این جواب — من همی ترسم در آخر از عذاب
زانکه فرموده است جدم مصطفی — آن نبی خاص و محبوب خدا
گر تو بی من همرهی در گلخنی — بگذرد از این نسب دور از منی
اندرین ره خود نسب باید بکار — طاعت و زهد و ورع داری مدار
اندرین ره جان باید باختن — خانه در کوی ملامت ساختن
آنچه جدم گفته است ای پاکدین — بشنو و برخوان و در معنی ببین
گشت خود داود و بس ترسان ازین — تا نباشد حال من فردا چنین
پیش جدم من نباشم شرمسار — بی عبادت من نبودم برقرار
چون شنید از صادق این نوع جواب — او فتاد از گریه و زاری بخاک

گفت یارب تو همیدانی که من — شرم دارم پیش تو گفتن سخن
آنکه مقصود زمین و آسمان — اصل و فضل او به پیش من عیان
او همیگوید بپیشم عجز خویش — چون نگردم دل فگار و سینه ریش
رفت داود و بخلوت کار کرد — رو بسوی کلبه اسرار کرد
برتر اندیشید از ضمیرش غیر حق — پیش صادق خوانده بود او را بسبق
در بر دی خلق عالم لبست او — جان و دل در ذکر حق پیوست او
زندگیش وحدت و عرفان شده — مرد کیش تندگی جان شده
او دگر با خلق هیچ اکار نکرد — بود دایم جان او با سوز و درد
چون در آمد عشق و دردی گرم شد — در محبت دل چو موشش نرم شد
نزد صادق یکره آمد شیخ فرد — صادقش برخوان نعت خاص کرد
او ز پیش شاه یک نانی گرفت — خود نیکت لقمه از آن جانی گرفت
چون ز پیش صادق آمد او برون — دید ترسائی به غایت دو فسون
داد از نان شه او را لقمه — ساخت ترسا هم از آن نان طعمه
خورد از دست شیخ ترسا آن گرفت — خورد آن نان و از آن نان جان گرفت
گفت مذرین لقمه بسی اسرار هست — داند این لقمه بسی کفار هست

خورد از آن لقمه روان معرفت شد — او بمعنی از آن موصوف شد
از عدم چون جانب هستی شتافت — او وجود خویش را پر نور یافت
شد سوی بازار معروف از شتاب — دید سقائی که او بدهد آب
گفت با خلقان که از بهر خدا — آب من گیرید و نوشید از صفا
نام حق بشنید چون معروف از و — گشت از آن معروف دردم آبجو
آب نوشید و ببستش جام داد — نام حق را در دل او آرام داد
خلق گفتندش که روزه داشتی — معده را از آب چون انباشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب — تا رسد از روزه دادم ثواب
من دعا از بهر خود ساختم — زان بصورت روزه را پرداختم
گر بصورت بگذری معنی بدان — تا شوی واقف ز اسرار نهان
گر بمعنی میرسی انسان توئی — در حقیقت آیت رحمان توئی
هر که در معنی بحق واصل شد — او بکوی عاشقان مقبل شد
هیچ کرخی تو بحق مقبول شو — تو قبول او طلب مقبول شو
تا نگردی روز آخر شرمسار — تو از ین کردار خود شرمی بدار

خود نخواهی یافت زنده جاودان — عاقبت باید بردن رفت از جهان

تو چه حاصل کردی ای گم کرده راه — هیچ چنبه ساختی موی سیاه

موسفید ایمان ضعیف و دل سیاه — کی شوی تقصیر خود را عذرخواه

گشت اگر عطار در تقصیر پیر — رحم کن یارب به تقصیرش بگیر

در تنبیه غافلان و بیان حقایق عارفان و یکتائی حضرت حق سبحانه و تعالی و تکرار نعوت صفات او جل شانه

ای بدینا صرف کرده عمر خویش — جان خود را کرده صد بار ریش

خانه سازی از گل و بر روی آب — بعد ازان آنجا نشینی بهر خواب

خواب اینخانه چه باشد فکر کن — این معانی با دل خود ذکر کن

با چنین اوقات بد بیچاره تو — او فتاده در چه تن همچو کو

تن ترا خانه شده بر روی آب — روح خود را کرده دردی بخواب

در چنین خوابی تو ویران میشوی — کی تواند خواب انسان میشوی

رو تو بیداری کزین خواب خوش — تا شوی آگاه از سر خدا

هر که او بیدار گردد همچو صبح — با دمیدن یار گردد همچو صبح

مهر عرفان چون کند ناحق رجوع — میکند از شرق جانت طلوع

رو تو بیداری غنیمت دار یک — پیش ازان کافتی میان خاک و ریگ

خواب غفلت در درون چشم تست — لیک بیرون کردن او قسم تست

خواب در چشمت چون بهم در ساختند — صبح هدایت را در باختند

مکتب و حجابت زیاده خورد و خواب — عاقبت بینی نوازوی صد عذاب

تو برون کن خواب از چشمت بدان — تا حجابی نایی از نور جهان

جعفر صادق ز خواب خود گذشت — در درون جنت او را جای گشت

شیخ طائی چون ازو دیبا بدید — جان او شد تازه از ماء معین

صادق آمد بحر و تو چون آب جو — باش تو از بحر معنی آب جو

آب چیزی دان ز آب بحر معرفت — حق شناسی کردن از ذات و صفت

چون تو از ذات و صفت عارف شدی — از ظهورش عاقبت واقف شوی

صیقلی زن جان ظلمت دیده را — تا کشائی بر رخ او دیده را

تو درو بشناس و با او یار شو — مست گردد محو آن دیدار شو

از شراب آشنائی مست شو — وا رهد ز ان مستی خود از دست تو

چشم خود بگشای در وی واپسین — خویش را بگذارد سوی او بعین

چون بپرسی تو شوی دانا بخود | تو نه چنی او بود بینا بخود
بعد ازان چون آب شو با او بجوی | بیخود انه از زبان او بگوی

در بیان حقیقت معنی لا مؤثر فی الوجود الا الله که صرف توحید است

که شوی دریا و گردی موج زن | که درائی در میان مردو زن
گر گل و گر بلبل بستان شوی | گر می و گر مستی مستان شوی
گر درائی همچو احمد سوی یار | که بچنی در معانی روی یار
گر شوی قاضی و مفتی در جهان | که شوی از دیده مردم نهان
که کنی شرع از کلام خود بیان | گر شوی در عالم معنی عیان
گر تو باشی همنشین خاص و عام | گر تو گوئی از حلال و از حرام
گر تو با فرعون نفس آئی بجنگ | که زنی بر عالمی از قهر سنگ
گر کنی با اهل معنی آشتی | گر بجان تخم محبت کاشتی
گر به عباد و زمانه عابدی | گر بسجود عاشقان را ساجدی
که نقاب ابر اندر دو کشی | گر چو خورشید اندرخت بجوکشی
گر بعیسی همدمی و گاه بروح | که بموسی در عصائی گه بنوح

گر برزی همه چه پر گردی بجام | گر دهی اسرار معنی را نظام
گر شعیبی را چو چوپانی کنی | گر سلیمان را تو سلطانی کنی
گر چو اسکندر طلب کردی حیات | گر چو خضر آئی خوری آب حیات
گر تو با یعقوب باشی نوحه گر | گر زیوسف میدهی او را خبر
گر بیمار آری و گر آری خسان | گر بیماری بموه از چوبی جان
گر ز ابراهیم سر خواهی و جان | گر باحمد سر داد گوئی جان جان
گر ثمر خواهی ز شجره آری برون | گر تو سازی آن شجر را هر نگون
گر شوی با حج و قصد جان کنی | گر تو سد باشی و دفع آن کنی
گر درائی در تن و گر در نظر | گر کنی عالم همه زیر و زبر
گر تو گوئی با دو صد شیران سخن | گر پرنده گوید از پیران سخن
گر تو با عطار باشی بنمشین | گر تو با عطار گوئی سه دین
گر تو با عطار باشی در زبان | گر تو با عطار گوئی این بخوان
گر شوی عطار و بر خود سه توش | گر بانی رود در معنیش کوش
گر جمیع اولیا را راز گو | گر جمیع انبیا را دیده تو
گر بسازی یک وجود از چار چیز | گر نمائی اندرو پیدا ز چیز

گه تو باران آوری و باد هم — گه کنی ویران و گه آباد هم
گه ز آتش گلستان سازی بدهر — گه تو کوهی را روان سازی بدهر
گه تو کشتی سازی و گه بادبان — گه کنی غرقش بدریا یکزمان
گه شوی ملاح در کشتی تن — گه برون آری ز کاوی تو سخن
گه دهی بر باد صد خرمن گناه — گه بآتش سوزیش همچون گیاه
گه زمین از هیبت لرزان شود — گه سما از حیرتت لرزان شود
گه درائی در وجود عاشقان — گه بریزی بند مین خودنشان
گه داری در قفس مرغی چو روح — که باو بخشی ز معنی صد فتوح
گه شوی بر دین احمد را سپر — گه تو باو در دل و گه در نظر
گه درائی در نظر در پیش ما — گه نیابیمت نشان در هیچ جا
گه بکوی عاشقان آری تو سیر — که بمسجد جا کنی و گه بدیر
گه تو پروانه شوی گه شمع جان — گه برون آئی و گه باشی نهان
گه تو محبوب جهانسوزی شوی — گه تو میر روح افروزی شوی
گه تو ماه عالم آرائی شوی — گه تو شاه سر و بالائی شوی
گه چو شیرین تند بر گلگون شوی — گه به صحرای بلا محزون شوی

گه چو لیلی در دل مجنون شوی — گاه همچون ماه برگردون شوی
گه چو روح اندر بدن آئی لطیف — گاه اندر جان و تن آئی لطیف
گه بچشم خوبرویان جا کنی — گاه عاشق را ازان شیدا کنی
گه درائی همچو روحی در وجود — گه نمازی گه نیازی گه سجود
که مظفر باشی و منصور هم — گه تو بینی باشی و معمور هم
گه تو باشی شاهدی پرنور هم — گه تو باشی ناظر و منظور هم
گه تو قبله گاه کعبه گه نماز — گه تو گفته هر زمان با خویش راز
گه تو جان آری و گه جان میبری — گه تو شیخی را بصنعان میبری
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی — گه میان اولیا سلطان شوی
گه تو چون عیسی بن مریم میشوی — گاه ابراهیم ادهم میشوی
گه به عین واثق و عذرا شوی — گه چو نجم الدین باکبری شوی
گه بدوزخ اندراری خلق را — گه دهی در جنت الفردوس جا
گه کنی دشمن کسیرا گاه دوست — حکم حکم تست و فرمان آن تست
گه با حمد راز گوئی در نهان — گه به حمید کرده خود را عیان
گه تو با بی شتر و شیر را — گه به عابد داده اکسیر را

گر بیافته بودهٔ در جان چو روح — که بصادق داده علم فتوح

گر بوسی سیمائی تو لقا — گر دهی تو بر رضای او رضا

گر تقی را با تقی ایمان دهی — که بعکس معنی قرآن دهی

گر تو مهدی گردی آئی برون — خلق را باشی بمعنی رهنمون

گر تو عالم را کنی پر داد و عدل — گر یقینی را توآری از دو عدل

گر بخود سازی یکی را آشنا — گر بخوانی سوی خود بیگانه را

گر یکی را زاهد و ترسا کنی — گر یکی را عارف و دانا کنی

هر چه گویم و هر چه آید در صفت — از تو پیدا میشود در هر صفت

ای ز وصف لال گشته هر زبان — گر بیان سازد که دارد صد چنان

هر کسی خود آنچه بتواند گفت — همچنان وصف تو ماند ناگفت

هر چه گفتم تو بدان من نیستم — ساکن ویرانه تن نیستم

هست اگر عطار را گفت نکو — او نگوید دیگری گوید بگو

هر چه گوید هر چه سازد آن کند — خود بگو هر چه کند بیگو کند

در بیان آن اخبار از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره و مدت
از اعمال متقی و قاضی و عالمی و ترغیب به شریعت نبوی و طریق اهل بیت
و افتخار نمودن خود به وصول این طریق

عارفی واقف ز اصل هر علوم — بعد من پیدا شود گوید بروم

گر تو مست و حدتی زو گوش کن — جام عرفان را ز دستش نوش کن

او بنوشد او بپوشد از یقین — از کف سلطان معنی شمس دین

از همان جامی که من نوشیده ام — از همان حسنه که من پوشیده ام

همه در راه نبی او را بدان — پس ز اهل حق سر را کن نهان

جمله را از شرع سرپوشی بساز — تا نباشی از بیانش در گداز

هر که معنی دان شود دانسان شود — زنده جاوید از قرآن شود

هر که او در شرع محکم ایستاد — پیش از عیسی بن مریم ایستاد

رو شریعت را چو حیدر در جهان — تا تو گردی در طریقت راه دان

تو بدان معنی قرآن فی المثل — تو مکن بر قول هر مفتی عمل

مفتی و قاضی و عالم گر هند — همچو مردار اوفتاده در چمن

پیش ایشان جاه و باشد بس عزیز — خود نباشد در شریعت شان تمیز

در ریاد دارند علم شرع را — خود ندانستند اصل و فرع را

رو تو خود را با شریعت راست کن — تو کی هست را ز حق درخواست کن

در شریعت حیله و تزویر نیست — هر کسی اندر شریعت پیر نیست

در شریعت در طریقت پیشه جوی
پیشه پر معنی و پر تاثیر جوی

پیشه آزادان که دائم با صداست
با طریق مصطفی و مرتضی است

تو در آزار کسان تا میل شد
احتسابت را بسی تا میل شد

تو بیازاری دل درویش را
پیشه سازی ظلم هر بد کیش را

در شریعت رو تو کم آزار باش
در طریقت با نخاوت یار باش

همه که کاری کرد فردش هم رسید
هر که نیکو گفت نیکو هم شنید

هر که با انسان نشست انسان شود
او بقعه آن آیت رحمن شود

در محبت کوش با مردان دین
تو محبت را ندانستی ز کین

تو با هل افده داری کینه ها
در محبت کوش و کین را کن رها

چند از تعریض پرسی از لقا
چون ندانستی فنا را از لقا

طعن کم زن ای تو شیطان رجیم
تو لقا را دان چو رحمن رحیم

گر تو از قرآن نخواندی ای دغا
رو بقعه آن خوان ز من پرجو لقا

علم دین باشد چو باده پاک و صاف
همه ملحد را بادنبود مصاف

علم دین بخشد جانت را روشنی
تو ندیدی روشنی در گلخنی

گلخن و بیت المقام آمد ترا
کی ز زین باده بجام آمد ترا

ای برادر در علوم دین بکوش
جام عرفان از علوم دین بنوش

گر تو ایمان خواهی از هستی گریز
جام هستی کرده مغرورت بریز

چون تو جام نیستی بر داشتی
تخم هستی در درون کم کاشتی

زندگی کن تو بعلم معرفت
زندگی را کم بخوردن کن صفت

زندگی از خورد حیوان یافته
زندگی از علم انسان یافته

علم حق خود علم صرف و نحو نیست
این ندانند هر که در حق محو نیست

علم ظاهر را بود در درس و بحث
علم معنی در دل افتد چون شفق

آن شفق از علم خورشید ازل
گشته لایح هر کجا دیده محل

علم دین هم حیدر کرار گفت
او مراد و لو کشف اسرار گفت

هر که دارد دین او علم آن او است
نعمت جنت همه بر خوان او است

هر که راه او رود ره یابد او
جای در منزل گه بشه یابد او

من طریق جعفری دارم بیاب
خرده دم از ساقی کوثر ابن مناب

چون که دین من ترا معلوم شد
بغض و کین من ز تو مفهوم شد

خود ترا میراث باشد بغض و کین
ز انکه داری دین مردان لعین

ای منافق رافضی ما را مدان
ز انکه ما داریم حب خاندان

هر که رفض من کند ملعون بود — هیچ سگ دانم سرش در خون بود

هر که رفض من کند سگ زان تر — جای دارد عاقبت اندر سقر

عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت — مسخ گردید و ره گلخن گرفت

هر که ملعون گشت او شمری بود — بیگمان او قاضی ابو عمری بود

گفت پیغمبر من و تو رافضی — ای منافق چیست بر گو رافضی

او نه بد مستی منافق بود او — چون برون از دین صادق بود

هست رفض از حب آل مصطفی — گر نباشی رافضی برگو بیا

رو تو ای عطار و از بیدین گریز — زانکه بیدین با تو باشد در ستیز

رو تو ای عطار و راه شاه گیر — زنده شو زانگه براه شاه میر

هر که بیرون شد ز ره گمراه شد — هیچ عمرو او رانده درگاه شد

رو شناس این بیت را با معنی — تا که از معنی شود روح تو شاد

رو بدان کین ظاهر و باطن که بود — چون ندانی بیمری زان حد بود

سود از اینجا بر که آنجا غم خوری — چون نداری معرفت حسرت بری

در عشق و مستی و اظهار عقیده و مذهب خود و پرده برداشتن و اظهار تولای نجابان عصمت و طهارت و تبری از دشمنان انها و ترغیب مردمان بی و نکوهش بی عباس و مذهب آنها و بیان اسرار و حقایق دین خود بجهت جویندگان

چون بپایی ستاد او را بر ملا — خود بمیری در میان این بلا

ای تو از اسلام خود رفته برون — خویشتن را کرده در دنیا زبون

هیچ شیطان عاق کشتی ای دنی — اندرین دنیا تو کمتر از زنی

مرد آن راه آن کو براه شاه رفت — زین جهان او با دل آگاه رفت

مرد آن راه آن کو ز دنیا برگذشت — در دل او میلی از دنیا نگشت

مرد آن راه آن که از سر برگذشت — از جهان چون خواجه قنبر گذشت

هر که او از فکر دنیا دور رفت — هیچ موسی در مقام طور رفت

مرد آن دان کو فنای خویش دید — بعد از ان نور بقای خویش دید

مرد آن دان کز جهان بیزار شد — رو بکوی کوچه عطار شد

مرد آن دان کو بدین حد رفت است — یا چو سلمان بر طریق حیدر است

مرد آن دان کو بمن یکرنگ شد — نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد

مرد آن دان کز تو لا دم زند — در تبرا عالمی بر هم زند

مرد آن دان کو چو عطار این زمان — سازد او اسرار پنهانی عیان

دین عباسی چه کرد و ننگ اشکار — خلق بگرفته اند روی فرار

من طریق شرع پنهان داشتم — ظاهر خود را چو ایشان داشتم

باطن من بر طریق شاه بود — ظاهرم بر دین عباسی نمود

بعد از آن گفتم که ای عطار حیف — از جهان رفتی تو بی گفتار حیف

گفتم این مطلب که تا اهل یقین — خود بگویندم که ره بردی بدین

مؤمنان منکر نباشندی مرا — خود دعا گویند ما را بر ملا

بر من این جمعی زده واران دین — چون دعا خواهند گویند آمین

راه حق این است گفتم با تو من — اندر این ره گیر ای مسکین وطن

دو وطن باشند از اهل کمال — این سخن را گفته اند ارباب حال

یک وطن عشاق را باشد که آنه — خود محقق گیرد اندر وی پناه

یک وطن دیگر به پیش اهل شرع — هست جنت این دو باشد اصل و فرع

گر تو در دین نبی پی برده — جانب معبود رو آورده

اول از هستی خود بگذشته — در طلب با خون دل آغشته

در مقام نیستی پی برده — خویش را ذاتی عجب پی برده

رفته بیرون تو ز پندار و غرور — نیستی از خود مستانی بی حضور

گشته تو با موحد همنشین — بر تو گردد کشف اسرار یقین

خود تو باشی مصحف آیات غیب — جلوه گر گردی تو در مرآت غیب

خوش در آی در بهشت اولیا — خوش بیا بینی موسی خود را لقا

چون بمیری تو ز خود در این زمان — خوش بیا بینی منزل خود را عیان

بعد از آن گوئی تو با صد ذوق و حال — بی خود انه با کریم لایزال

در توحید و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای تو سلطان کریم لایزال — بیمثال و ذات پاکت بیزوال

ای ترا آدم شده جویای دام — بوده او با نور تو بینا مدام

ای ترا خود مشیت بوده رازدان — وی تو را در پیش بوده درس خوان

ای تو داده نوح را کشتی حلم — وی ز تو هم یافته جبریل علم

ای ز تو دیده است ابراهیم آن — حکم قربانی و بشنیده بجان

ای تو با اسحق داده رحمتی — وی تو داده هود را خوش نعمتی

ای درون نعمت داده تو — ای درون آتش نمرود تو

ای تو شاه خود سلیمان را به تخت — هم ز کرمیا گشته زار و نیک بخت

ای ای یوسف بسر و یعقوب زار — کو ز هجرش کرده خود را سوگوار

ای درون کلبه احزان شده — هم یوسف در چه زندان شده

ای یوسف بر سر تخت آمده — وی بکنعان طالع و بخت آمده

ای زلیخا را فسکنده خوار تو — کرده از عشق جوانی زار تو

ای شعیبی را ز تو علم و ضیا — داده موسی را بمعنی تو عصا

ای زذوالفضل آب رحمت خواسته — جنتی از بهر او آراسته

ای بداده در دو صبر ایوب را — عاقبت داده است دردش را دوا

ای بداده اربیا را جام عشق — یافت از یوشع بلندی نام عشق

ای تو با الیاس و خضر را هبر — وی ز روح الله جان داده خبر

ای با حمد کعبه خود اسرار ها — وی با حمد بوده در عین صفا

وی تو با حیدر بمعنی آمده — وی بهر دو کون بینا آمده

در مدح حضرت سید الاصفیا و سلطان الاولیا مولینا و مولی الکونین ابی الحسنین امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام

ای با حمد همره و هم‌تاج تو — ای با حمد در شب معراج تو

ای با حمد گمگشته یکی شده — ای با حمد یک دمی شده

ای با حمد بوده در هر جایکی — وی با حمد سر دو اعضا یکی

ای با حمد کعبه اسرار آله — وی با حمد داده خاتم صبحگاه

در ولایت انبیا را سر شده — بر تمام اولیا سر ور شده

ای تو تاج انبیا برداشته — راهنی از اهل انی برداشته

ای بشا گردیت فخر جبرئیل — وی تو را مداح شده رب جلیل

ای بهر دو کون فرمانت روان — ای شده حکمت روان در ملک جان

ای ز ناشناخته حق کسی — ز انکه حق رفتی و حق گفتی بسی

ای ز ناشناخته جز مصطفی — مصطفی دیده بمعراجست لقا

ای ز ناشناخته جز اهل درد — ز انکه اهل اند خود مردان مرد

ای ز ناشناخته جز اهل راز — ز انکه اهل اند و ایم در نیاز

ای دو عالم را شده مقصود تو — وی بمعنی عارف معبود تو

ای ربوده هستی منصور را — جام هستی داده او در بر ملا

ای تو کرده یک نظر در چشم او — خود انا الحق گشته بر اسم او

ای بمکه کرده در اول ظهور — وی با خر در نجف دریای نور

ای تو در معنی ظهور مصطفی — وی تو در صورت لقای مصطفی

ای دل عطار از نام تو پر — جام عطار است از جام تو پر

ای تو گشته واقف دلها بنور — دارم از نور ولایت پس حضور

چون دلم را ساختی سلطان نشین — نور ایمانی بیار در جان نشین

چون مرا برداشتی ای بحر نور | بر مدار از من نظر تا نفخ صور
ختم کن عطار این اسرار را | در دولت میدار این انوار را

در شرح احوال کودکی و بیماری خود و بخواب دیدن و تشرف بخدمت شاه ولایت و شفا یافتن و اجازه و امر بحضرت و اظهار حقایق و اسرار و ذکر اسامی عدد از اولیا مشایخ که در طریق حضرت شاه مردان و اهل بیت عصمت و طهارت سلوک مینموده اند و تبری از مخالفین ایشان و توصیه و ترغیب به پیروی خاندان نبوی و بیان اهمیت کتاب و پاداش نویسنده و خواننده آن فرماید

زار و بیمار و ضعیف و ناتوان | مانده از من یک رمق از نیم جان
بودم اندر تون بوقت کودکی | داده از کف رشته آسودگی
هشتماه متصل بیمار و زار | بودم افتاده بگنجی سوگوار
هیچ فنی بگداخته اعضای من | رفته بود از کار سر تا پای من
مادر از جانم طمع بریده بود | در چنان حالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جمله در درد و محن | ساخته بندی نماز برای من کفن

ناگهم ضعف غریبی در ربود | مادرم زان جامه پاره کرده بود
چون ز خود رفتم بزاریدم بسی | دیدم آخر خویش بیالینم کسی
گفت ای کودک مترس از کامن | هیچ جان باشم ترا اندر بدن
میکنم درد ترا اینک دوا | تا بگوئی در جهان اسرار ما
من ترا حالی بخشم از کرم | تا شوی در پیش دانا محترم
در جهان گفت تو گردد هیچ در | بحر و بر گردد از آن در جمله پر
بعد از آن مالید دست خود بمن | زان ید الله خوانمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن | تا شود آن شه بمن همش عیان
گفت ای عطار خواهی نام من | گویمت تا تو بنوشی جام من
نام تو عطار نام من علی است | هر که دارد حب من در جنت است
بستم اندر قرب حق راز وصال | خود مرا میدان تو شاه متعال
این بگفت و شد روان آن شاه و رفت | سوختم بر آتش تو تشنه چو عود
شد عرق بر من روان چون آبجوی | گشت پیدا در تن من رنگ و بوی
جمله گفتند این عرق از مرگ زاد | گفتم ای یاران شما باشید شاد
خود مرا جانی ز جانان آمده | پیش من شاه سلیمان آمده

خود مرا شاه ولایت پیش خواند — از سگان آستان خویش خواند

من غلامی از غلامان دیم — خاک راه دوستداران دیم

زین حکایت جان ایشان شاد شد — خانهٔ ایمانشان آباد شد

جمله سی اند با هم این پیام — شد زیاده اعتقاد خاص و عام

قرب صد سال است و کم و بیش من — کو نشسته در میان جان من

من ز لطف او بحق بینا شدم — من ز نطق او بحق گویا شدم

چون مرا عطار خواند آن شاه جان — من شدم عطار در ملک جهان

خود پدر چون جد من عطار بود — نسبتش از فرقه تا قدم یار بود

من شدم عطار در ملک سخن — عالمی پر شد ز عطاری من

من شدم غواص معنی کلام — ملک معنی ختم شد بر من تمام

داد چون عطار را نور و ضیا — شد معطر عالم از عطر و فا

ای تر ا عطار جویا آمده — مهر تا اندر وی پیدا آمده

ای تو نور مظهر اسرار غیب — سر برآورده تو پا کاز از جیب

هر که کرد لطف تو کردار اهل دید — او چنید وقت کشت و بازدید

در ولایت انبیا را راهبر — در هدایت اولیا را تاج سر

معنی او بهره هر کس که بود — او ز میدان گوی معنی را ربود

ایکه عقل کل ز تو حیران شده — عشق در کوی تو سرگردان شده

صد هزاران همچو عطار این زمان — کشته همچون شه بپیش پیر بان

من چه گویم تا کنم اثبات تو — حق تواند گفت وصف ذات تو

جنبش ایمان شد بهر دل راه یافت — همچو خورشید است کو بر کوه تافت

گر تو خواهی جان انور باشدت — سنه که میدار تا سر باشدت

اولیا با مهرش ایمان داشتند — لاجرم از خلق پنهان داشتند

نور پاکش بر دل پاکان بتافت — زان بحق دلهای پاکیزه یافت

همه که او چون بوزد قنبر بود — پاک طینت لاجرم سرور بود

تافت نورش بر جنید و بایزید — زان سبب کشتند در عالم وحید

نور داد چون بر دل بصری بتافت — چون کمیل او جانب حق را یافت

همه که از مهرش مکرم میشود — همچو ابراهیم ادهم میشود

همه که ذوالنون شده یار و رفیق — گشته همراه نوش با شقیق

گر حبیبی را نواز داز عجم — گاه طائی را کند او محترم

گاه معروف و سری و لاجنید — گاه چون نوری و شبلی گرده صید

بو تراب و شیخ یحیی و معاذ — جمله را بوده است او میر و ملاذ

شه شجاع و یوسف و ابن حسین — یافتند از نور مهرش زیب و زین

احمد حاصم ابو سعیان نور — زو همه گشتند مشهوران دور

گاه چون عبد الله ابن جلا — داده سهل آئینهٔ دل را جلا

احمد خواری و فضل و بشر هم — حافی و نامی شدند محترم

بو علی و فاق و بو القاسم قشیر — هیچو نصر آبادیش بوده نصیر

هیچو بو یعقوب پیر نهر جور — داده با او خضر رویه فیض و نور

پیر حاجات از غلامان وی است — خواجه عبد الله هم زان وی است

بوده بو یعقوب و بو الفضل حسن — هیچو عبد الله مبارک ذو علن

تا تو نوری بر دل منصور از او — عالمی شد زان نوا پر نور راز او

حفص حداد و دگر خیری بدو — کرده اند از مهر او میری بدور

بو سعید ابن ابو الخیر آن زمان — لاف مهرش زد بخت بر دجان

بو نجیب سهروردی مه شهاب — خورده اند از جام مهر او شراب

هر که از مهرش بجز گو باشد او — هیچو نجم الدین ما کبری شده

بوده نجم الدین و سعد الدین تمام — چون علی لالا بجان او را غلام

سیف باخرزی و گریا با کمال — یافتند از فیض جود او کمال

هر که مهرش داشت او خاموش بود — این سخن تا اینزمان مهرو ش بود

این زمان کرد او عیان این راز را — تو بدین تهمت مکن عطار را

هر که راهی یافت اندر راه حق — شد ز نور مهر او آگاه حق

جان ما از مهر او پر نور شد — خاک ما بشنو ز او پر لور شد

هر که دارد حب او سلمان ماست — او چو شمعی در میان جان ماست

هر که دارد حب او بوذر بود — همدم عمار یاسر بود

هر که دارد حب او آزاد شد — کفر و ظلم او همه بر باد شد

رو منافق بد مگو درویش را — چون مسلمان بشماری خویش را

چون تو امروزی نرفتی سوی او — چون توانی دید فردای او

روز حشرت خود زبان الکن شود — خود دو عالم بر تو یک گلخن شود

جامهٔ بغض و عداوت دوختی — توز بغضش در جهنم سوختی

هر که دارد حب او از انقیاد — رافضی گوئی تو او را کی رواست

بهر این گفتن تو ملعون رفته — از مسلمانی تو بیرون رفته

هر که مؤمن را بگوید رافضی — وان که او بی شبهه باشد از فضی

رفض برگشتن بود از راه حق — خود تو برگشتی ز راه شاه حق

خارجی کشتی سلمانی مجو — در دل خود نور ایمانی مجو

خارجی را عیسه دوزخ جای تست — خارجی را سوی جنت پای تست

خارجی را نده شده از پیش شاه — او شده در صورت و معنی تباه

ای برادر تا شوی از اهل دید — تو گریزان شو ازین قوم پلید

خارجی و ناصبی خود مرده اند — بیشک ایشان زاهد دوزخ برده اند

خوش در آ در راه مردان مردوار — تا کنم من بر تو معنیها نثار

معنی من حب شاه اولیاست — معنی من در دریای خداست

معنی من نور غیبی یافته — معنی من زیب و زینی یافته

اول معنیم نور ائمه است — آخر معنیم تاج اهل ائمه است

اول معنیم آمد در نطفه — آخر معنیم مهرش را ببر

اول معنیم آیات کلام — آخر معنیم می داده بجام

اول معنیم آمد حب شاه — آخر معنیم اسرار الله

اول معنیم کوی او وطن — آخر معنی بهشت ذوالمنن

اول معنیم پنهان آمده — آخر معنیم در جان آمده

اول معنیم داده جان بتن — آخر معنیم او گفته سخن

اول معنیم او در پیچیده — آخر معنیم او سر ورشده

اول معنیم با او شد و داد — آخر معنیم غیرش شد زیاد

اول معنیم داده جام عشق — آخر معنیم بند و دام عشق

اول این ایمان تقلیدی بسوز — تا کند ایمان تحقیقت برفروز

تو ازین تقلید کندر همچو من — زانکه تقلیدت نیارد جان بتن

چون نرفتی راه افتادی چو زن — ای مقلد راه مهر او مزن

مهر او در بهر دلی کامد فرود — دان که چون خورشید تابان می بتابد

مهر او میدان که لاف و حرف نیست — بهر مهر او ترا چون ظرف نیست

سینه را از قید آلایش بسوز — دیده را از دیدن صورت بدوز

بعد ازانی کار مردان پیشه کن — روز و شب در جستجو اندیشه کن

چون شوی صافی تمام از بهر او — دل شود روشن ترا از مهر او

تو مگو مقبول کشتم ای فضول — جد کن تا او ترا سازد قبول

ای برادر از ریا پرهیز کن — خانه را بهر نوشتن تیز کن

مطلبم از روی حرمت پیش گیر — وین سخن را یاد ازین بد دیش گیر

از سر اخلاص بنویس و بفهم — در دل از حاسد میاور هیچ هم
از تو با خصومت بماند یادگار — او شفیع تو شود روز شمار
با خدا من بسته ام عهد ایچنان — که نباشم بی تو در باغ جنان
کرده ام عهد آنکه این مظهر نوشت — یکزمان بی او نباشم در بهشت
آن تو نیز اینکه داری اعتقاد — معتقد را جا بهشت عدن باد
گر تو مظهر را کتابت میکنی — دان که در معنی عبادت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر — هیچ طاعت نیست زین نیکو تر
دان که حیدر بر تو بخشد جام را — تو شوی فیاض خاص و عام را
کاتب وحی از کلام الله نوشت — کاتب ما نیز مدح شه نوشت
هر که او این مظهرم خواند بدهر — پر کند از علم معنی شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر یعنی ات — زانکه این مظهر نشان حیی ات
شک میاور تا بهشت جا شود — در دلت نور یقین پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان — او بداند جمله سرها را عیان
هر که مظهر خواند او مظهر شود — همنشین ساقی کوثر شود
مظهر من از عجایب نور یافت — هچو موسی خویش را در طور یافت

مظهر من در لسان اینجا بدان — او ست اسرار دو عالم را بدان
مظهر من در شریعت روشن است — سوی باغ خلد او یکره زن است
مظهر من شاعری بر خود نبست — دارد او در نظم اعرفان نشست
گر تو ای شیدا عربی مفهم — تو شوی اگر یقین از جوهرم
این زمان معلوم گردد شعر تو — خالی و خط تو بیابی اندرو
مظهر من نیست شرح نحو و صرف — هست معنی نیست اخر صوت و حرف
بعد تو عطار و دیوان حق — مظهرت را درس گوینده دمشق
پی بمعنی برهمان تو در مجاز — رو بمیدان سنائی اسب تاز
رو بنادان مکن بوتو گشتم متهم — تا نیفتد این بدست خارجی
این کتابم چون محقق مقتدا ست — این کتابم قول جمله انبیا ست
این کتابم بعد من گوید سخن — این کتابم گوید این کن آن مکن
این کتابم دان زبان او بیا — این کتابم دان مکان او بیا
این کتابم معنی مردان ماست — این کتابم نوری از ایمان ماست
این کتابم دفتر اسرار دل — این کتابم نقطه پرکار دل
این کتابم ذات آدم آمده — همدم عیسی بن مریم آمده

این کتابم در سما جبریل خواند — خود ملایک بر زبان بی قیل خواند

این کتابم احمد مختار گفت — در میان کوچه و بازار گفت

این کتابم در ثنای مرتضی است — این کتابم مدح شاه اولیاست

این کتابم داد بر عطار قوت — گفت از پیغام حق لایموت

این کتاب از عرش اعظم آمده — این کتاب از نطق آدم آمده

این کتاب از شیشه قدرت چکید — عالم الغیب شهادت را بدید

این کتابم اهل معنی را بود — یا مگر عطار ثانی را بود

این کتاب از صبح صادق آمده — همچو صبح بر روی نامحرم زده

این کتاب اسرار دارد صد هزار — زین سخن عطار دارد صد هزار

این کتاب از حق ترا پیغام داد — این کتاب از حق بدست جام داد

این کتاب از پیش هادی میرسد — سازدت اگه که مهدی میرسد

این کتاب آئینه دل را جلاست — این سخن در دامان خداست

این کتاب از گفته عطار ماست — مثل این گفتار در عالم کجاست

این سخن در دور زمان قمبر است — این سخن سرخی روی بوذر است

این سخن زردی روی خارجی است — بلکه خود سنگ و سبوی خارجی است

ای خوارج ترک بغض کینه کن — خاطرت را صاف چون آئینه کن

تا خدا از خلق را راضی کنی — جان خود پر نور فیاضی کنی

من که عطارم ز جورت سالها — داشتم در کنج خلوت حالها

بر زبان جسته فی نگفتم این کلام — داشتم در پاس این گفت اهتمام

بعد یکچندی بخود گفتم که تو — تا کی باشی چو سنگی در سبو

آنچه تو در آفرینش دیده — و انچه از ارباب بینش دیده

باز گو رمزی که ماند یادگار — تو نمانی او بماند برقرار

بر زبان آورده آمد این ترا — گو بگو از شیر حق عطار را

چون سروش غیبم آمد بگوش — زان نیارستم شدن زان پس خموش

گفتم این مظهر بحکم مظهری — کو بود از جوهر کل جوهری

جوهر کل ذات پاک مصطفی است — مظهر کل خود علی مرتضی است

مظهر من وصف ذات مظهر است — انکه شهر علم احمد را در است

جوهر کل بیگمان از حق بود — عالمان را خود برین کی دق بود

علم من باشد احادیث کلام — بهر تو آورده ام من این پیام

من براه مصطفی دارم قدم — من بکوی مرتضی دایم روم

راه آنست و روش از من مشنو — تو ز همه بهر خود جان کن گرو

همه کتابی که بر دوختند این کلام — رو بسوزان جمله را تو والسلام

چون کلامت حق بود حق گویست — بعد از آن در کوی وحدت جویست

کوی وحدت کوی درویشان بود — مذهب حق گفته ایشان بود

همه که پیوندی کند با اهل دل — میکشد سررشته اش آخر باصل

کرده ام با اصل خود پیوند من — نفس خود را کرده ام در بند من

همه که از نفس و هوا بیزار شد — او ز خواب غفلتش بیدار شد

ای برادر همه عقل آمدیم — در همه علم جهان نقل آمدیم

با همه علم بزل پی برده ایم — پیش از موت معین مرده ایم

ای ز غفلت رفته در خواب مرگ — ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک

تو بدان خود را که تا دانا شوی — بر وجود خویشتن بینا شوی

حیف باشد گر ندانی خویش را — هیچ چون نادانی خویش را

تو ز نسل آدمی ای آدمی — از معانی نیست در ذاتت کمی

در پدر در جد خود در تا فته — جامه ها از همه شیطان بافته

خویشتن را با شیاطین کرده جمع — چون نخهای شیاطین کرده سمع

مثل شیطان هر که باشد نفسی است — هر که چون انسان بود او رحمی است

فهم انسان طبع ادراک آمده — جوهر ماهیتش پاک آمده

مظهر من دان که عالی گوهر است — این ز جوهر خانه آن جوهر است

جوهر معنی من از گنج اوست — گر نداند مدعی این رنج اوست

جوهر معنی من از مرتضی است — زانکه او اندر دو عالم رهنماست

مصطفی و مرتضی یکجو همه — با موحد هیچ نو راند بر ند

مصطفی و مرتضی دان سر غیب — خود مجیش را نباشد هیچ عیب

مصطفی و مرتضی روح و جهان — دان تو این اسرار معنی در جهان

این زمان عطار آن اسرار یافت — بلکه او یک لمعه از دیدار یافت

مثل عطاری نیاید در جهان — واقف اسراری نماند در جهان

گر شدی غافل ز معنیهای او — خود نبودی از معانی هیچ بو

اصل معنی حب حیدر دان چو من — غیر ازینم نیست در دنیا و طن

هر که مهرش یافت او دیدار شد — در هدایت همره عطار شد

تاج سلطانی من از دست اوست — تا و ک معنی من از شست اوست

از معانی دیدم این سر فراز — این معانی را بداند اهل راز

اهل راز آنست کاهل دل شود — نه چو حیوان پای او در گل شود

اهل راز آنست کو آگاه شد — او بدین مصطفی همراه شد

اهل راز آنست کو از دید گفت — نی چو تقلیدی که از تقلید گفت

اهل راز آنست کو ره راست رفت — نی چو ظاهر بین که هر سو خاست رفت

اهل راز آنست کز خلقان گریخت — لاجرم از پیش و از پس ایمن گریخت

اهل راز آنست کو واصل بود — واقف اوز عارف کامل بود

اهل راز آنست کامد او حمید — خاتم ملک ولایت را بدید

اهل راز آنست کو را عشق گفت — من ندارم راز تا از تو نهفت

راز اهل راز آگاهی بود — گر نفهمی تو زکو تاهی بود

ای ز تو هر ابهم آشکار — بر درت عیسی بن مریم پرده دار

علم اسرار لدنی پیش تست — سالک اسرار حق درویش تست

هم تو روحی در بدن هم نور دین — هم تو باشی با نبوت همنشین

هر زمانی جبه داری بر تنی — که قبا سازی دراگه پیرهن

گه غلامی خویش را در آینه — جلوه گر گردی تو در هر آینه

گه بپوشی خود لباس عاشقان — گه شوی اندر میان جان نهان

گه بمظهر وصف خود سازی عیان — گه بجوهر کشف خود سازی بیان

گه بآشتر نامه داری حالها — در لسان الغیب گویی قالها

گه میان آشتران گشتی نهان — از تو دلها چون جرس افغان فغان

گه درائی در میان اهل راز — گه کمی در ملک معنی ترکتاز

گه عرب گردی و گوئی ز نجیل — که همی خوانی تسمی بسلسبیل

گه بپوشی عقل را در دستار عشق — گه ببندی شیخ را در زنار عشق

گه میان انبیا در حجره — که میان اولیا در خرقه

در جهان در هر زمان غوغائی تست — خود بهر قرنی بجان سودائی تست

گه بکه خان سلطانی نهی — گه بمحنف را گنج پنهانی نهی

سالها در ملک سرمد بوده — در مدینه با محمد بوده

با تمام انبیا همراه تو — خود تمام اولیا را شاه تو

ای تو کرده جان مشتاقان کباب — ای تو کرده ملک جسمانی خراب

هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی — بر جراحتهای ما درمان توئی

سوزشی کز تست مرهم خوانمش — درد کان از تست راحت دانمش

آتشی کز تست من پروانه وار — اندران آتش درایم بی قرار

آنکه سوزی نیستش خاکستر است — وانکه سوزد هیچ او احوال دانست

درد دی آتش که تا سوزی مرا — خود چه باشد ذرهٔ پیش صفا

من نیم خود هیچ جمله خود تویی — من ز خود بردم هستم اسم دوتایی

من وجود خویش را انداختم — جان خود در پیش جانان باختم

گر تو خواهی تا شوی آزاد و فرد — ار تسلیم در رضا سوزد مرد

درد و سوزش حال دردآشان بود — ناله و غم در دل اشان بود

سوخت او عطار را از ذوق خویش — درد او مرهم کند بر جان ریش

هر دلی کز درد تو بی ذوق شد — هیچو شیطان کردنش در طوق شد

حکایت دنیاپرستی که عمر خویش اندر فراهم آوردن مال و حرمت جان کندن صرف نموده و هیچ نتیجه نگرفته و چار حسران ابدی گردید و بیان بیوفائی دنیا و توجه به عقبی و برهمین از عمر و بحق رسیدن

به نیشابور مرد سنگی بود — در اخانه پر درمی

تا جوان بسیار در ملک جهان — همه نفع مال میکردی روان

مزرعه در ملک ما بسیار داشت — تخم بی صبری در او بسیار کاشت

خانه ها و جامها بسیار ساخت — خود چه حاصل چون کسی را کم نواخت

روز و شب فکرش خیال جاه بود — دستش از نیکی و لی کوتاه بود

ناگهم افتاد در گوشش گذر — بود چون فرزند او بیرون در

چشم او افتاد بر من گفت آه — آمدی خوش ورنه میکشتم تباه

از جفای دور دار از درد پدر — آنچنان افتاده از خود بیخبر

این توقع دارم از لطف تو من — پیش او آئی و گوئی یک سخن

مدت ده روز شد تا ناخنت — او ز اکل و شرب لب برنسته است

هر که آید در عیادت پیش او — غیر فحش از وی نیاید گفتگو

در نصیحت گفته با او بگوی — تا نریزد از دهانش فحش بروی

چون برفتم پیش او بی گفتگو — در مقام کند جان بود او

چون نظر افتاد او را بر فقیر — گفت ای عطار ما را دستگیر

گفتمش دم با خدا باید زدن — خود از این دنیا برون خواهد شدن

گفت ای عطار رفتن مشکل است — زانکه حب این جهانم در دل است

اینچنین در روی من بسیار گفت — وان همه از هستی و پندار گفت

من ز بالینش روان برخاستم — هر زمان از بیم آن میکاستم

چون بادگفتم بسی گوی از خدا — یا بر پیشم تو نام مصطفی

از زمال و جاه خود میگفت قال — خود نبود از یاد جز شوق و حال

جان همی کند و همیگفت این سخن — غیر این معنی نبودش هیچ فن

ناگهی درویشی آمد پیش من — گفت از حال غنی برگو سخن

گفتمش ای دوست او جان میکند — خویشتن را او بزندان میکند

چون شنید این قصه از من پر درد — خنده‌ها کرد از شکر آله

گفت او هفتاد سال ای اهل دل — در جهان کنده است جائی منفصل

او به عمر خویشتن جان کنده است — اینزمان در پیش شیطان مانده است

ای برادر حال دنیادار بین — چون درون نارگشته زار بین

ای برادر از جهان بیزار باش — دایما با ذکر حق در کار باش

هر که دنیادار شد او جان کند — از تن خود جامهٔ ایمان کند

هر که دنیادار شد خود من شده — پای تا سر جملگی سرگین شده

هر که دنیادار شد سنگین دل است — همچو خر دایم فتاده در گل است

هر که دنیادار شد در راه ماند — پای بسته در درون چاه ماند

هر که دنیادار شد دانی چه کرد — او ز دنیا رفت با صد آه و درد

هر که دنیادار شد و بندار نیست — او درون کلبهٔ عطار نیست

درگذر از جیفهٔ دنیای دون — تا بیاری از صدف گوهر برون

گوهر معنی پنهان آنجا است — جوهر معنی زبان بی‌زبان است

در معانی کوش نی در جاه و مال — زانکه جاه و مال را باشد زوال

مال دنیا از حقت دوری دهد — پس ترا از کفر رنجوری دهد

درگذر از منصب دنیای دون — زانکه خلقی را درانداز د بخون

بگذر از دنیا و جام عشق نوش — همچو مستان خدا مگین خروش

گر تو خواهی پیش آید بجوشی — باید ت اول که همچون او بشی

یعنی از هستی خود از دل بگذر — وانگهی بی خود بجوش همچو خمر

چون درائی خویش را گم کن درو — تا بیابی خویش را پهلوی او

هر که دارد این ادب مقبل بود — او بمقبولان حق واصل بود

هر که دارد این ادب منظور گشت — جام راحت از کف جبار گشت

خویش را در بندگانی فوت بین — این معانی را تو پیش از موت بین

تا بمانی زنده در ملک اله — خود بعلیین باشد تکیه گاه

در بیان آنکه هر که حق را خواست غیر حق را باید پند و برای صورت نمیرد و بیان عشق و محبت و تولای شاه ولایت و ترغیب به پیروی آن حضرت

بود در بغداد شیخی نیک رای — خلعت عرفان گرفته از خدای

بود زاهد در ورع پیچیده بود — نقطهٔ دیدار معنی دیده بود

در علوم فقه و اندر علم حال — بود سرور بر همه اهل کمال

گرچه دایم داشت در خلوت کشت — ناگه او را میل سیری داد دست

او بگرد شهر اندر سیر بود — بر در یک خانه بنشست زود

خواست شیخ از مردم آن خانه آب — پیش آمد دختری چون آفتاب

همچو حوران بهشتی ماه روی — جام آبی داشت در کف مشکبوی

آب را بستاند و بر روی چشم زد — آب آتش گشت و او را زود سوخت

رفت از دست و دلش شد عقل داد — ای مسلمانان ز روی خوب داد

گشت پیدا ناگه آنجا باب او — شیخ را چون دید گفتش ای نکو

لطف کن در کلبهٔ مسکین ما — تا بگیرد کلبهٔ مسکین ضیا

شیخ با خواجه درون خانه شد — رفتنش مقصود آن جا نه شد

شیخ از فرزند چون پرسید زود — خواجه گفتا ای نیکوی نیکبود

دختری دارم که آورد آب را — او دواعی کرده شبها خواب را

زود از باب صفا دارد بسی — در عبادت نیست مثل او کسی

گفت شیخ ای خواجه نیکو سرشت — گر تو داری زود از رضوان بهشت

دخترت را در نکاح من کنی — خانهٔ خود را بدین روشن کنی

گفت شیخا او ترا خود بنده است — او بنور معنی تو زنده است

پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود — زانکه آمد خرد دل از وی برده بود

بود آن خواجه بسی منعم بدهر — مال و نام او گرفته شهر شهر

خانه‌ها از بهر شیخ آباد کرد — شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد

گفت من دارم توقع ار کرم — زود و اندازی ز دوشت خرقه هم

پس بپوشی خلعتی خوش با صفا — دور اندازی ز بر این ژنده را

چون شنید این شیخ گفتش مرحبا — رفت در حمام و پوشید او قبا

چونکه شب آمد درون خانه شد — بر سر شغلی شیخانه شد

گفت سویم آور ید آن جنه را — زانکه بی آن نیست ذکر از من روا

ناگه آوازی شنید او از آله — کی بیک دیدن برون رفته مها

گر بپذیری نظره دیگر هنوز — خلعت باطن ز تو خواهم گرفت

چون نظر افتاد سوی دیگرت — خرقه‌ات بیرون فکندم از برت

گر کنی تو یک نظر داری دگر — میفرستم زود از مسجد بدر

۲ چون نظر کردی بسوی غیر ما — خرقه را بگشا بیفکن از قفا

از مقام آشنائی راهست — پس بدار از بیهوائی خواهست

هر که او در غیر حق دارد نظر — او بباغ خلد کی یابد مقر

پس طلاقش داد و آمد در خروش — گشت او بار دگر شیفته پوش

گر همیخواهی که ایمان باشدت — بهره از نور عرفان باشدت

تو نظر بر پشت پای خویش دار — پس بذکر و فکر او دل برگمار

تو بعزلت نه قدم در کوی دوست — تا که ره یابی تو در پهلوی دوست

تو نظرداری خود از بیهیچم — لیک اندازی نظر را تو زهیچم

بیهیچم را بگذارد دل برکن ز شر — تا شوی در ملک جان صاحب نظر

عاشقان را خوف نبود در جهان — مست جانان را نباشد بیم جان

من نظر بازم ببوی یار خویش — زانکه این بینش ازو دیدم ز پیش

هر نظر را بینش دیگر بود — همه دلی را دانش دیگر بود

هر کسی را در نظر نوری دهند — گر بهشتی مند با حوری دهند

هر که حق جوید بیابد دوست را — غیر این معنی نباشد پیش ما

دیده خود را تو در معنی گشا — تا شوی در معنی ما آشنا

رو نظر را در حقیقت تو بباز — تا شود باب ولایت بر تو باز

ای ترا عطار جانباز آمده — در حقیقت صاحب راز آمده

ای ترا عطار منصور دوم — گشته در جویای ذات تو گم

ای ترا عطار جویا آمده — از عدم بهر تو پیدا آمده

تا بگوید آنچه او نشنیده است — تا بگوید آنچه در دین دیده است

تا بگوید راه حق را او عیان — تا دهد او سوی معنی نشان

تا نماید راه احمد را بخلق — او برد زنارها را از برد لق

او دراند روح معنی را بجان — او دمد صور حیات جاودان

آنچه او گفته است تو کی گفته — ره که او رفته است تو کی رفته

خود نزادم تا بمانم مثل او — من ندیدم سالکی در گفتگو

هر که او منصف بود شرع آن اوست — علم معنی نامه دیوان اوست

در طریقت خوانده ام آن نامه را — در حقیقت رانده ام آن خامه را

خود حقیقت سر درویشان بود — خود طریقت پیشوه ایشان بود

از جهان آزاد و فرد افتاده پس — دستشان باشد بمعنی در مگس

چون نیابی پیش مقبولان قبول — چند گردی گرد هر در بوالفضول

گرد درها خود بمیکردی چو سگ — تا بگیری لقمه نانی بسگ

پیش دانا علم بهتر آمده | پیش نادان جهل سر در آمده

پیش دانا صورت زیبا نکوست | پیش نادان جیفه دنیا نکوست

پیش دانا جمله مشکل حل شود | پیش نادان کار تو مهمل شود

پیش دانا علم سبحانی بود | پیش نادان ظلم سلطانی بود

پیش دانا مرتضی باشد امام | پیش نادانان چکویم والسلام

راهبر در راه احمد مرتضی است | غیبه او در هر لمیذانم کجاست

گر تو داری عشق این ره پیرهی | همچو حیوان اوفتاده در چهی

گر تو غیر از وی بگیری رهبری | در جهان باشی تو کمتر از خری

گر همی خواهی که معنی دان شوی | در معانی جامع قرآن شوی

رو براه حیدر کرار تو | تا شوی از غم برخوردار تو

رو براه مرتضی کو رهنماست | در معانی مظهر نور خداست

او بحکم حق ترا باشد ولی | گر ندانستی تو بیکث جاهلی

او بنام اولیا راسه بود | او مشبه علم احمد در بود

خود راز او اسرار گشته آشکار | خود راز و عطار گشته رازدار

خود راز و عطار این اسرار یافت | خود راز و عطار این گفتار یافت

رو فطرسه بنده از نام خلق عالم | تا نیفتی همچو نادانان به دام

دام نادانان تصرف در جهان | این به پیش جمله دانایان عیان

رو گذر کن تو از این دام بلا | تا شوی پاک و لطیف و باصفا

همه کز از دام بلا پرهیز کرد | او دستگرا بهر مطلب تیز کرد

او نوشت این نظم را بهر خود | تا بگیرد در ولایت بهره خود

شهره را نام باشد علم و دست | علم یزدان چو روی او نکوست

جوهر انسان رخ نیکو بود | همه که نیکو روست انسان او بود

روی نیکو باطن روشن بود | خود بهشت و آتش گلشن بود

اصل معنی دوری از خلقان بود | همه که جنت از مردمان انسان بود

دوری از خلقان نزاد اصل کند | نور عرفان در دلت حاصل کند

دور از خلقان به معنی دوست را | همچو حجه دور گردان پوست را

تو بدانایان قرین شو همچو من | تا که بر دانا شود روشن سخن

پیش دانا علم باشد صد هزار | پیش نادان جهل باشد بیشمار

پیش دانا علم فقر است و فنا | پیش نادان جمله کبر است و دعا

پیش دانا علم معنی خوانده ام | بر دو عالم اسب دولت رانده ام

خود نهبه داشت این سیرت — اصل معیشت یقین بر خیرت

علم بهبه منصب دولت بود — نه زنهبه عقبی و حالت بود

علم بهبه آنکه بالا بگذرے — یا زاو فاتی تو نانی خورے

ای زبهر لقمه چان شده — در تمام عمر سرگردان شده

ای زبهر لقمه سه باخته — بهبه دنیا دین خود درباخته

تا توانی کو بدنیا دل مهاد — دینی و عقبی خود برباد داد

خویش را از بهبه منصب خار کرد — باطن خود را چو مسک مردار کرد

گوش در بیات من گر واقفی — عاقبت را کن نظر گر عارفی

شه م از حق دارای رسوای دین — تا بکی باشی چو گربه در کمین

شه م دارا فرش و دستار بزرگ — در جهان تا کی دوی مانند گرگ

کشته مانند گرگان سخبه زن — تا خوری مردار ای پرورده تن

چند بهبه خانه تن در جهان — زار گردی گه باین و گه بآن

سودگی باشد ترا زین ای پسر — عاقبت در خانه گیری راه در

خود ازان دسوی گورستان روے — بیکسی در گور بی ایمان روے

بهبه که او در گور بی ایمان رود — بیکس او در وادی شیطان رود

جای شیطان در سقر باشد بدان — در سقر او را مقر باشد بدان

هبه که این قول صوابم نشنود — یا باین اسرار نیکو نگرود

او ز شیطان و جهنم فارغ است — زنده باشد کز غم فارغ است

او وجود خویشرا احیا دهد — خویش را بر تخت جنت جا دهد

او بشرع مصطفی کامل شود — او بنور اولیا قابل شود

او درآید در طریق انبیا — راه بین گردد بنور اولیا

در طریق اولیا او رهرو است — راه تقلیدی بپیش یکجو است

راه تقلیدی بپیش شیخ دان — تو براه عارفان رو در امان

شیخ ظاهر بین چو خود بین گشته است — از قدم تا فرق سرگین گشته است

شیخ صورت بین که او اند جهان — ساخته ویران هزاران خانمان

خویش را در زهد داند کامل — تا بدام او در افتد جاهل

جبه و مکروه غدر شان او ست — جبه دنیا همه ایمان او ست

رو اگر مردی تو ترک این مکن — غیر ازینم نیست در معنی سخن

در حکایت پیداری پسر اردلان و تنبیه بآگاهی از بابا عرفان و رهائی یافتن از جوانی غفلت پیشه

مالک دینار مرد کار بود — از ریاضت روز و شب بیمار بود

گفت او را دختری ای پدر — خود ز بیخوابی بود دردت مگر

گفت مالک کای برحمت بخشین — من ز خواب خود همی باشم حزین

زانکه خواب غفلت از شیطان بود — خود به بیداری همه رحمن بود

دیگر آنکه چون بباید دولتی — خفته باشم من بخواب غفلتی

چونکه در غفلت بباید خفته را — بگذرد آن خفته نبْوَد مر ورا

پیش شب بیدار کرد او قرار — من بمانم دور از او محروم و زار

دولت حق پیش آن کامل بود — کوز بیخوابیش در دل بود

هر که در خوابست او خوابیده است — وانکه بیدار است او دل زنده است

هر که در خوابست او را دید هیبت — ذره در جان او تو حید هیبت

هر که در خوابست در غفلت بود — هر که بیدار است در دولت بود

هر که در خوابست او وارد مماست — هر که بیدار است او دارد حیات

هر که در خوابست او رحمت ندید — هر که بیدار است او رحمت بدید

هر که در خوابست او ابر ک نیست — هر که بیدار است او ابر ک گیست

هر که در خوابست او را دیو زاد — هر که بیدار است او را نیک باد

هر که در خوابست او کی دید روز — هر که او بیدار است او کم بد بسوز

خواب چیست و غفلت و پندار اوست — هست بیداری همه بیدار دوست

تو به بیداری سخن را ختم کن — خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در خاتمهٔ کلام و تاریخ سال و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آن سالی که طبعم گشت یار — بود سال پانصد و هشتاد و چار

سال عمر من ز صد بگذشته بود — جمله اعضایم بدرد آغشته بود

تخمسم بگوئی بگشتم در جهان — و یچنین منظر نوشتم در جهان

سته غیبی کردم از مظر عیان — ختم کردم من سخن بعم البیان

سال تاریخش چو کردم جستجوی — گفت جان سر عجایب با بگوی

گر بدی گفتیم عیبش را بپوش — بلکه در اظهار عیب آن مکوش

بود چون پیری و عجز و بیدلی — درگذر از سهو آن گر معتلی

من سخن میخواستم سامم پیان — سر معنی را کنم بر تو عیان

هستیم گاهی که از خود میربود — مینوشتم هر چه معنی می نمود

من سخن گفتم فزون از صد هزار — زان سخنها یا یکی تو پیش آر

گر یکی افتد قبولت از همه — یاد گیر آنرا و از من در گذر

گفت ای اهل بخشد رحمتی	ارد عایم ولی آسایشی
ارحمد ابر روح من رحمت بجو	تا بیابد از خدا رحمت بتو

چون کتاب من برحمت شد تمام
ختم برحمت نمودم والسلام

الحمد لله والشکر له علی التوفیق فانه خیر رفیق لا سیما فی کتابة هذه النسخة الشریفة المجموعة المنیفة التی لا یاتیها الباطل من بین یدیها ولا من خلفها وهی التبیان المبین لاهل العرفان والیقین وشفاء لما فی الصدور وهدی ورحمة للمتمسک والمتمذب بها یوم الدین وحشر المولف والکاتب والعامل بها وجمیع المومنین من شیعة امیر المومنین مع محمد وآله الطاهرین صلوة الله علیهم اجمعین رب اسئلک مددا روحانیا یقوی به القوی الکلیة والجزئیة ای یعیننی واتباعی علی سلوک شریعتک واداء حقوق طریقتک وقد فرغت من تحریرها فی یوم الاربعا خامس عشر من شهر جمادی الاولی سنة ۱۳۵۶ هجری الحقیر الفقیر محمد تقی حائری

غفر ذنبه وستر عیوبه

بدستیاری حاجی عبد الرحیم وبعارفخواه چاپ شد